

داستان ایوب علیه السلام

او مردی رومی از تبار عیص بود. نژادنامه او چنین است: ایوب بن موصل بن رازح بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم. برخی گویند: موصل بن روعلیل بن عیص. همسرش که از سوی خدا فرمان یافت که دسته‌ای خاشه بگیرد و او را با آن بزند (ص/۳۸/۴۴)، لیا دختر یعقوب بن اسحاق بود. برخی گویند: او رحمت دختر ابراهیم بن یوسف بود و مادرش از فرزندان لوط بود. دین او یکتاپرستی و بهسازی در میان مردمان بود. چون چیزی می‌خواست، نماز می‌خواند و سپس خواستار آن می‌شد.

داستان وی و انگیزه گرفتار شدن او در بوتهٔ آزمون چنین بود که ابلیس شنید که فرشتگان به هنگام گفت‌وگو با یکدیگر، بر ایوب درود می‌فرستند. از این رو، او را رشک فروگرفت و از خدا خواست که وی را بر ایوب چیره گرداند تا پایهٔ استواری او را در دینش بیازماید (و اگر توانست، از خداپرستی بگرداند). خدا او را تنها بر دارایی ایوب چیره ساخت. ابلیس بزرگان سپاه خود از دیوان را گرد آورد. ایوب را همهٔ املاک بَثْنِیَّة^۱ از توابع دمشق بود با متعلقات آن. او را در آنجا هزار گوسپند بود با شبانان آنها، پانصد جفت گاو نر که هر جفت به یک یوغ بسته می‌شد و هرکدام را یک برده می‌راند و هر

۱. بثنیه: نامی است که عرب‌ها بر زمین‌های پیوسته به حوران و جولان در فراسوی اردن گذاردند. مرکز آن اَدْرُعَات (درعا) بود. اعراب در سال ۶۳۴م آن را بگشودند و به حوزهٔ امپراتوری اسلامی پیوست کردند.

برده را زن و فرزند و دارایی بود. ساز و برگ هر جفت گاو نر را يك ماده خر برمی داشت با يك یا چندین کره. چون ابلیس دیوان را گرد آورد، به ایشان گفت: آنچه شناخت و زور دارید، فراز آورید که مرا بر دارایی ایوب چیره ساخته اند. هرکدام از ایشان سخنی گفت و او همه را روانه کرد که همه دارایی های او را نابود کردند ولی ایوب همچنان پیوسته ستایش خدا می گفت و از کوشش در سپاس-گزاری و پرستش خدا باز نمی ایستاد. خدا را سپاس می گفت که به او آن همه داده است و از او شکیبایی می خواست که در برابر آزمون به استواری بردباری کند.

چون ابلیس چنان دید، از خدا خواست که وی را بر فرزندان ایوب نیز چیره گرداند. خدا او را بر فرزندان ایوب چیره ساخت ولی به او چیرگی بر پیکر و دل و خرد ایوب نبخشید. او همه فرزندان ایوب را نابود کرد. آنگاه در چهره آموزگار فرزندان ایوب که ایشان را حکمت می آموخت، به نزد او رفت و خود را زخمی و داغدار فرا نمود و گزارش مرگ فرزندان بداد تا دل ایوب را نرم گرداند. و ایوب را دل نرم شد و بسوخت. پس بگریست و مشتی خاک برگرفت و بر سر گذاشت و ابلیس از این کار شاد شد.

آنگاه ایوب از این کار پشیمان شد و کوشید و آمرزش خواست و فرشتگان پیش از ابلیس، بازگشت او را به سوی خدا بالا بردند. چون ایوب از پرستش پروردگار و بردباری بر آزمون خدای بزرگ باز نایستاد، ابلیس از پروردگار خواست که او را بر پیکر ایوب چیره گرداند. خدا او را بر پیکرش چیره ساخت به جز دل و زبان و خردی که ابلیس بدان راهی نیافت. ابلیس به نزد ایوب شد و او در نماز بود و سر بر خاک داشت. پس در بینی او دمید چنان که تنش بسوخت و گوشت پیکرش بپوسید و فروریخت و تنش پر از کرم شد. اگر کرمی از روی پیکرش می افتاد، ایوب آن را برمی داشت و در سر جایش می گذاشت و می گفت: از روزی خداوند بخور. پس او را جذام بگرفت. از آن بدتر آنکه از پیکرش دملها بیرون می زد به بزرگی پستان زنان؛ و سپس می ترکید. پس پیکر او بگنبد چنان که

هیچ کس تاب بوی گندیدگی او را نیاورد و مردم او را به سوی زباله‌دان بیرون روستا راندند. و جز همسرش کسی بدو نزدیک نمی‌شد. زن به نزد او آمد و شد می‌کرد و نیازهایش را برمی‌آورد. هفت سال در زباله‌دان بر زمین افتاده ماند ولی از خدا نخواست که رنج و آسیب از او دور گرداند. در سراسر زمین کسی در نزد خدا از او گرامی‌تر نبود.

برخی گویند: انگیزهٔ آزمون وی چنان بود که سرزمین شام را خشک سالی فروگرفت و فرعون کس نزد ایوب فرستاد که پیش ما بیا که تو را گشایشی باشد. او با خاندان و کسان و اسبان و دام‌های خود روانهٔ سرزمین فرعون شد و فرعون زمین‌های گسترده برای کشاورزی و دام‌داری به وی بخشید. آنگاه شعیب پیغمبر بر فرعون درآمد و گفت: یا فرعون، بیم نداری که خدا به خشم آید و از خشم او آسمانیان و زمینیان و دریاها و کوه‌ها به خروش آیند؟ ایوب خاموش ماند و سخنی در پشتیبانی شعیب نگفت. چون هر دو بیرون رفتند، خدا به ایوب وحی کرد که: یا ایوب، از نکوهش فرعون خاموشی گزیدی زیرا در سرزمین او بودی. آمادهٔ آزمون باش. ایوب گفت: آیا کودکان بی‌پدر را نمی‌نواختم، بی‌کسان را پناه نمی‌دادم، گرسنگان را سیر نمی‌کردم و زنان بی‌شوی را بی‌نیاز نمی‌ساختم؟ در این هنگام ابری از آنجا گذر کرد که از آن ده هزار آواز تندر شنیده می‌شد و همگی می‌گفتند: یا ایوب، چه کسی این کارها را کرد؟ پس ایوب مشتکی خاک برداشت و بر سر گذاشت و گفت: همهٔ آن کارها را به نیروی تو کردم بار خدایا پس تو کردی. خدا به وی وحی فرمود: آمادهٔ آزمون باش. ایوب گفت: دین مرا چه رسد؟ خدا فرمود: آن را برای تو درست بدارم. ایوب گفت: پس باکی ندارم.

برخی گویند: انگیزهٔ گرفتاری او چیزهای دیگری بود. گفتار اینان مانند همان است که ما گفتیم. چون خدا او را گرفتار آزمون کرد و بلا بر او سخت و سنگین شد، زنش به او گفت: تو مردی هستی که خدا دعای تو را پاسخ گوید.

خدا را بخوان تا تو را بهبود بخشد. ایوب گفت: هفتاد سال در خوشی بودیم، باید که هفتاد سال در ناخوشی باشیم. به خدا که اگر مرا بهبود بخشد، تو را صد تازیانه بزنم. گویند: داستان سوگند خوردن او برای تازیانه زدن بر زن چنان بود که ابلیس در برابر او پدیدار شد و گفت: چرا این بلا به شما رسید؟ زن گفت: سرنوشت خدایی بود. ابلیس گفت: این برخورد من با تو هم سرنوشت خدایی است؛ از پی من روان شو. زن از پی او روان شد و ابلیس همه دارایی‌های آنها را که در دره‌ای گرد آمده بود، بدو فرا نمود و گفت: مرا نماز ببر تا همه را به تو برگردانم. زن گفت: مرا شوهری است که باید از او دستوری بخواهم. زن به نزد ایوب آمد و او را از آنچه رفته بود، آگاه ساخت. ایوب گفت: آیا ندانستی که او دیو بود؟ اگر بهبود یابم تو را صد تازیانه بزنم. آنگاه ایوب زن خود را براند و گفت: خوردنی و نوشیدنی تو بر من حرام باشد و از آن چیزی نخشم. از من دور شو تا تو را نبینم. زن برفت و چون ایوب دید که زنش را رانده است و دیگر هیچ خوردنی و نوشیدنی ندارد و دوستی در کنارش نیست، بر زمین افتاد و خدا را نماز برد و گفت: پروردگارا، مرا رنج و آسیب فروگرفت و تو مسهربان‌ترین مسهربانانی (انبیاء/۲۱/۸۳). به او گفته شد: سر از خاک بردار که دعای تو پاسخ گفته شد. پایت بر زمین بزن که این يك آب خویشتن شوی، توست و آن دیگر آشامه سرد گوارای تو (ص/۳۸/۴۲). در این هنگام خدا پیکر و چهره‌اش را درست بدو بازگرداند.

از آن سوی زنش با خود گفت: چه‌گونه او را به خود واگذارم که هیچ‌کس در نزد او نیست و از گرسنگی بمیرد یا درندگانش بخورند؟ او به نزد ایوب بازگشت و او را تندرست و بهبود یافته دید ولی وی را نشناخت و در شگفت شد که او را بر حال خود نیافت؛ از این‌رو گفت: ای بنده خدا، آیا آن مرد مبتلا را ندیدی که در اینجا بود؟ ایوب گفت: اگر او را ببینی بشناسی؟ گفت: بشناسم. گفت: من همانم. و زن او را بشناخت.

برخی گویند: هنگامی او گفت «مرا رنج و آسیب فروگرفت» که

آن کرم‌ها به دل و زبان او رسیدند و او ترسید که از یاد و اندیشه خدا بازماند. خدا خاندان وی و همانند آنچه را ازدست داده بود، بدو بازگرداند و برخی گفته‌اند: خود آنها را بازگرداند. برخی گفته‌اند: خدا زنش را بدو بازگرداند و جوانی و زیبایی‌اش را بدو بازپس داد و او برای ایوب بیست و شش پسر بزاد. در این زمان خدا فرشته‌ای به نزد ایوب فرستاد که گفت: پروردگار بر این شکیبایی که بر آزمون کردی، تو را درود می‌فرستد. برخیز و به خرمن‌گاه خود برو. ایوب به خرمن‌گاه رفت و خدا ابری برانگیخت که ملخ‌های زرین بر او فرو ریخت. گاه دیده می‌شد که ملخی از خرمن بیرون می‌رفت و ایوب آن را دنبال می‌کرد تا به خرمن بازمی‌گرداند. فرشته گفت: آیا از آنچه در درون است سیر نمی‌شوی که به دنبال بیرون می‌دوی؟ ایوب گفت: این برکت هم از برکت‌های پروردگار من است که از آن سیر نمی‌شوم.

چون بلا از ایوب سپری شد، هفتادسال دیگر بماند. و چون بهبود یافت، خدا به او فرمان داد که يك خوشه خرما که صد شاخه داشته باشد، برگیرد و زن خود را يك بار با آن بزند تا سوگند به‌جای آورده باشد. او چنین کرد.

اینکه ایوب گفت: «خدایا مرا آسیب فروگرفت» دعا بود نه شکایت و دلیل آن دنباله آن آیه قرآنی است که فرمود: ما دعای او را پاسخ گفتیم (انبیاء/۲۱/۸۴).

از دعاهای ایوب این بود که: پناه می‌برم به خدا از همسایه‌ای که چشم او مرا بپاید. اگر نیکی ببیند آن را بپوشاند و اگر بدی ببیند آن را آشکار گرداند. گویند: انگیزه دعای وی آن بود که سه تن از هم‌دینان و پیروان وی به نام‌های یلدد و الیفر و صافر از پی وی روان شدند و هنگامی که او گرفتار آزمون بود، بدو رسیدند و او را به سختی آزار دادند و سرزنش کردند و گفتند: تو گناهی کرده‌ای که هیچ‌کس نکرده است و از این روست که شکنجه از تو برداشته نمی‌شود. گفت و گوی و ستیز میان ایشان به درازی و سختی کشید و در

این هنگام جوانی که همراه ایشان بود، بانگ بر ایشان زد و گفت: از گفتار بهترینش را فرو گذاشتید، از رای، استوارترین و کار نیکوترین آن را. ایوب را در گردن شما حق و حرمتی بود بیش از آنکه بر شما دید. آیا می‌دانید حق چه کسی را کاستید و حرمت چه کسی را دریدید و چه کسی را عیب کردید؟ آیا نمی‌دانید که ایوب امروز پیامبر خداست و گرامی‌ترین آفریدگانش در نزد وی؟ سپس ندانستید و خدا شما را آگاه نساخت که بر کاری از کارهای وی خشم نگرفته است و چیزی از کرامتی را که به بندگان ویژه خود می‌بخشد، از او باز نگرفته است. نیز ایوب در درازای همه زمانی که با او بوده‌اید، جز کار درست نکرده است و جز گفتار درست نگفته. اگر بلا مایه آن گشته که وی در چشمان شما خوار گردد و در دل و جان‌تان فرو افتد، نیک می‌دانید که خدا همواره پیامبران و راستان و جان باختگان و شایستگان را گرفتار آزمون می‌سازد و آزمونی که بر ایشان فرود می‌آورد، نشانه خشم وی بر ایشان یا خواری ایشان در نزد او نیست بلکه همه آن، خوبی و گرامیداشت ایشان است. او از این دست سخنان فراوان گفت.

سپس افزود: اگر به یاد بزرگی و شکوه خدا می‌افتادید و مرگت را بر اندیشه می‌گذرانید، زبان‌های‌تان لال می‌شد و دل‌های‌تان می‌شکست و حجت‌های شما از یکدیگر می‌گسست. آیا نمی‌دانید که خدا را بندگان است که ترس وی ایشان را از گفتن بازداشته است بی‌آنکه در سخن گفتن سست یا از گفت‌وگو ناتوان باشند؟ آنان چیره‌زبانان و فرزنانگان و دانایان و آگاهان از خداوند و نشانه‌های اویند. لیکن چون ایشان بزرگی خدا را به یاد می‌آورند، دل‌های‌شان می‌شکند و زبان‌های‌شان گسسته می‌شود و خرده‌های‌شان می‌پرد و اندیشه‌های‌شان از بیم و هراس خدا لنگ می‌ماند. چون به هوش آیند، با کارهای پاک به سوی خدا می‌شتابند؛ خود را از بیدادگران می‌شمارند گرچه از نیکانند؛ با گناه‌کاران هم‌تراز می‌دانند گرچه هوشیاران و پرهیزکارانند ولی ایشان هرچه بیش‌تر برای خدای بزرگ و بزرگوار بکوشند، آن را کم انگارند و اندک را برای او

ناچیز شمارند. کارهای نیک خود را در برابر خدا برنشانند بلکه هرگاه و در هر جا ایشان را ببینید، هراسان و ترسان و سرگشته باشند.

چون ایوب سخن او را شنید، گفت: خدا حکمت را به مهر خویش در دل خُرد و بزرگ می‌کارد و هرچه در دل باشد، بر زبان روان گردد. حکمت نه از عمر و پیری به دست آید نه از درازای آزمون رخ نماید. چون خدا بنده‌ای را در خردسالی فرزانه گرداند، پایگاه او را در نزد فرمانروایان بنلرزاند. آنگاه رو به آن سه تن آورد و گفت: ترسیدید پیش از آنکه شما را بترسانند و گریستید پیش از آنکه شما را بزنند. شما را چه رسد اگر گویم دارایی‌های خود را در راه خدا ببخشید شاید که خدا مرا از این رنج وارهاند یا گویم یک قربانی قراز آورید شاید خدا از من بپذیرد و خشنود گردد. شما فریفته خود گشته‌اید و گمان برده‌اید که با نیکوکاری خود از بیماری به دور و تندرست مانده‌اید. پس از اندازه درگذشته‌اید و خود را گرامی پنداشته‌اید. اگر سخن راست را بشنوید و پیوند خود با خدا را نیک بنگرید، عیب‌ها در خود ببینید که خدا آن را با جامهٔ بهروزی فرو— پوشانده است. من در گذشته چنان بودم که مردان مرا گرامی می‌داشتند و سخن مرا می‌نیوشیدند. حق من شناخته بود و داد من از دشمن گرفته. امروز چنانم که نه رای می‌دارم برای گفتن، نه سخنی برای شنیدن و نه گفتاری تا بخواهم آن را با شما در میان گذاشتن. شما از رنجی که خدا گرفتار آنم ساخته است، دردناک‌ترید.

آنگاه روی از ایشان برگاشت و سر بر درگاه خدا گذاشت. از او یاری خواست و به‌زاری به درگاه او پرداخت. او گفت: بارخدایا، چرا مرا آفریدی؟ کاش اگر مرا دشمن می‌داشتی، نمی‌آفریدی. کاش لکه‌ای خون بودم که از مادر بر زمین می‌چکیدم. کاش گناه خود را می‌دانستم و آگاه می‌شدم که چرا روی مهرآمیز خود از من بگردانده‌ای. اگر مرا می‌میراندی برایم بهتر می‌بود. آیا برای بی‌کسان خانه، برای بینوایان کاشانه، برای بی‌پدران سرپرستی مهرپرور و برای بیوه زنان سایهٔ سر نبودم؟ خدایا، من بنده‌ای خوارمایه‌ام. اگر نیکی‌کنم،

به نیروی تو کنم و اگر بدی کنم، کیفر از تو یابم. مرا آماج بلا ساختی و در گزندى افکندی که اگر بر کوه فرود می‌آوردی، از بردن آن درمی‌ماند. من با این سستی و ناتوانی چه‌گونه توانم آن را برداشت؟ دارایی برفت و من دست نیازمندی دراز کردم. کسانی به من خوراك دادند که من به آنها خوراك می‌رساندم. يك لقمه به من می‌دهند و بر من منت می‌گذارند و سرزنش می‌کنند. فرزندانم نابود شدند که اگر یکی از ایشان می‌ماند، مرا یاری می‌رساند. خاندانم از من به ستوه آمده‌اند، بستگانم از من بریده‌اند، آشنايانم خود را به ناشناسی زده‌اند، دوستان روی برگردانده‌اند، حقوق من پایمال شده‌اند و نیکی‌هایم دربارهٔ کسان از یادها رفته‌اند. فریاد می‌زنم و پاسخم نمی‌گویند و پوزش می‌خواهم و بر من بخشایش نمی‌آورند. بردهٔ خود را خواندم و پاسخم نگفت و به نزد مادر شیون کردم ولی سختم نشنفت. سرنوشت تو بود که مرا آزرده و خوار بداشت و فرمان تو بود که مرا بیمار بگذاشت. اگر پروردگارم بیم را از دلم بزداید و زبانم بگشاید تا با دهان پر سخن گویم - و آنگاه بر بنده روا دارد که با سرور خود حجت آورد - امید آن دارم که مرا از چنین کاری بخشوده بدارد. ولی او مرا فروافکند و خود به جایگاهی برآمد بلند. او مرا می‌بیند ولی من او را نمی‌بینم. سخن مرا می‌شنود ولی من گفتارش را نمی‌شنوم. نه با مهر به من نگریست و نه در کنارم زیست تا سخن از بی‌گناهی خود بر زبان آورم و خویشتن را با دفاعی جانانه استوار بدارم.

چون ایوب سخن بدینجا آورد، ابری فراز آمد و بر او سایه افکند و از آن آوازی شنیده شد که خدا می‌گوید: یا ایوب، من به تو نزدیک شدم و پیوسته نزدیک بودم. برخیز و حجت خویش فراز آور و بی-گناهی خود را به سخن استوار بدار. در پایگاه جباری بایست زیرا سزا نیست که جز جباری با من به حجت سخن گوید. دهان بند بر دهان شیر می‌بندی و لگام را بر دهان اژدها می‌گذاری. روشنایی را با ترازو می‌سنجی و باد را با پیمان می‌پیمایی. خورشید را در انبان می‌گذاری و گام در راه برگرداندن دیروز می‌سپاری. جان تو کاری بر سر تو آورده است که با نیروی اندک خود نتوانی آن را برداری.

خواستی که با سستی خود با من درآویزی یا با زبان گنگ خود مرا خاموش سازی یا با یاوه‌های خود نرد گفت‌وگو با من بیازی. آن روز که من زمین را آفریدم، در برابر من چه بودی؟ آیا می‌دانی آن را با چه نیرویی آفریدم و استوار بداشتی؟ تو کجا بودی آنگاه که آسمان را به سان سقنی در هوا برافراشتی؟ نه رشته‌هایی است که آن را به جایی ببندد و نه ستون‌هایی است که آن را برپای دارد. آیا خرد تو بدانجا رسد که روشنایی را در آن روان سازی یا به چرخاندن ستارگان آن پردازای یا شب و روز را با آن درآمیزی؟

آن ابر از نیروی و ساخته‌های خدا بسی سخن‌ها گفت.

ایوب گفت: من از این همه ناچیزتر و کوتاه‌ترم. کاش زمین می‌شکافت و من در آن فرومی‌رفتم و سخنی که تو را به خشم آورد، نمی‌گفتم. خدایا، بلا بر من گرد آمد و من می‌دانم همه آنچه یاد کردی، ساخته دست و پرورده نیروی تو و تدبیر فرزانی تو است. تو را چیزی ناتوان نسازد و بر تو چیزی پوشیده نماند. تو آنچه را در دل هست می‌دانی و از بلای من چیزها می‌دانستی که خود نمی‌دانستم. من از نیروی برتر تو چیزهایی از راه شنیدن می‌دانستم ولی اکنون آن را با چشم همی بینم. آنچه گفتم برای آن بود که پوزش مرا بپذیری و تو خاموشی گزیدی تا بر من مهر آوری. اکنون دست بر دهان خود گذاشتم و زبان به دندان گزیدم و چهره خود بر خاک نهادم و گونه خود را بر آن ساییدم. دیگر کاری نکنم که تو آن را ناپسند بداری. ایوب این بگفت و خدا را بخواند.

خدا گفت: یا ایوب، فرمان من بر تو روا شد و مهرم بر قهرم پیشی گرفت. تو را آمرزیدم و خاندان و دارایی تو را بدان سان که بود به تو برگرداندم تا برای آیندگان تو نشانه‌ای باشد، برای بلا دیدگان عبرتی و برای بردباران مایه تسلیتی. اینک پای خود را بر زمین زن که این آبی سرد و گوارا برای نوشیدن و شستن است (ص/ ۴۲/۳۸). در این آب مایه بهبود است. از سوی دوستانت قربانی بده و برای ایشان آمرزش بخواه که در آزدن تو گناه کردند و دست به نافرمانی من زدند.

ایوب پای بر زمین کوفت و از آنجا چشمه‌ای جوشید که او خود را در آن شست و شو داد و خدا بلا را از او برداشت. آنگاه بیرون آمد و بنشست. زنش روی آورد و جویای او شد. ایوب گفت: آیا او را می‌شناسی؟ زن گفت: آری، چرا نشناسم؟ ایوب لبخند زد و زن او را از خنده‌اش بشناخت. پس او را در آغوش کشید و از آغوش خود رهایش نکرد تا همه دارایی‌ها و فرزندانش بدو بازگشتند.

داستان او را از آن‌رو در اینجا آوردم که برخی گفته‌اند او به روزگار یعقوب، پیامبر بوده است.

گویند: عمر ایوب نود و سه سال بود و او به هنگام درگذشت، پسرش حومل را جانشین خود ساخت. خدا پس از وی پسرش بشرین ایوب را به پیامبری برانگیخت و او را ذوالکفل نامید و او در شام بود تا درگذشت. عمر او هفتاد و پنج سال بود و او پسرش عبدالله را به جانشینی خود برگزید. خدا پس از او پیامبر دیگری برانگیخت: شُعَيْبُ بْنُ صَيْمُونِ بْنِ عَنَقَا بْنِ ثَابِتِ بْنِ مَدِينِ بْنِ اِبْرَاهِيمِ عَلَيْهِ السَّلَامُ.^۲

۲. داستان او در عهد حقیق به‌گونه مفصل در «سفر ایوب» طی ۱۰۵۲ آیه آمده است. آنچه در اینجا آورده شده است، گزارشی نادرست و کاسته از آن است. در آنجا دارایی او پیش از گرفتار شدن به آزمون چنین برآورده شده است: هفت‌هزار گوسپند، سه‌هزار شتر، پانصد جفت گاو، پانصد خر ماده با بردگان بسیار. پس از بیرون آمدن از آزمون، دارایی او بدین گونه گزارش گشته است: چهارده‌هزار گوسفند، شش‌هزار شتر، هزار جفت گاو، هزار جفت خر ماده با همان هفت پسر و سه دختری که او را بود. گزارش مفصل تووات حاوی گفت و گوی دراز دامن سه تن از دوستانش یا اوست: الیفاز تیمانی، بلدد شوخی، سوفر نعماتی.

داستان یوسف علیه السلام

گویند: اسحاق در صد و شصت سالگی درگذشت. آرامگاه وی در کنار آرامگاه پدرش ابراهیم بود و دو پسرش یعقوب و عیص او را در کشتزار جَبْرُون به خاک سپردند. عمر یعقوب صد و چهل و هفت (۱۴۷) سال بود. پسرش یوسف نیمی از زیبایی خود را از پدر بهره برده بود و نیم دیگر را از مادر. یعقوب او را به خواهر خود که دختر اسحاق بود، سپرده بود. عمه به پسر برادر به سختی دل بست و یوسف به سختی دوستار عمه خود گشت. يك بار یعقوب به خواهر خود گفت: خواهرم، یوسف را به من بسیار زیرا - به خدا سوگند - نمی توانم دوری او را يك دم برتابم. خواهر گفت: او را چند روزی در نزد من بگذار شاید این کار مایه آرامش من گردد. آنگاه آن زن کمر بند اسحاق را - که در نزد وی بود زیرا او بزرگترین فرزند اسحاق بود - برداشت و آن را بر میان یوسف بست و سپس گفت: کمر بند گم شده است؛ بنگرید تا چه کسی آن را برداشته است. کسان در پی کمر بند گشتند و خواهر یعقوب گفت: اهل خانه را بگردید. آنان را گشتند و کمر بند را با یوسف یافتند. در آیین ایشان چنین بود که خداوند مال، دزد را می گرفت [و نزد خود نگه می داشت و شاید برده خود می ساخت] و هیچ کس در این کار معارض او نمی شد. آن زن، یوسف را گرفت و نزد خود نگه داشت تا هنگامی که درگذشت و سپس یعقوب او را به خانه بازآورد. این همان چیزی بود که دیرتر برادران یوسف آن را پیش کشیدند و گفتند: اگر [بنیامین] دزدی کرده باشد، برادرش

[یوسف] نیز پیش از او دزدی کرده است (یوسف/۱۲/۷۷). در باره دزدی او چیزهای دیگری نیز گفته شده است که یاد آن گذشت.

چون برادران یوسف مهر پدر و توجه او را به یوسف دیدند، بر او رشک بردند و این کار در نزدشان سخت بزرگ آمد. آنگاه یوسف چنین در خواب دید که یازده ستاره با خورشید و ماه او را نماز می‌برند. او خواب خود را برای پدر بگفت و عمرش در این هنگام دوازده سال بود. پدرش به او گفت: پسرم خواب خود را با برادران باز مگو مبادا که در کار تو نیرنگی کنند زیرا دیو برای انسان دشمنی آشکار است (یوسف/۱۲/۵). آنگاه یعقوب خواب او را برای وی بازگشود و گفت: بدین سان، پروردگارت تو را برمی‌گزیند و باز گشودن رازها می‌آموزد (یوسف/۱۲/۶).

همسر یعقوب آنچه را یوسف به پدر گفته بود، بشنید و یعقوب به او گفت: ای زن، آنچه را یوسف گفت، پوشیده بدار و به فرزندان خود مگوی. گفت: پوشیده بدارم. ولی چون فرزندان یعقوب از شبانی به خانه بازآمدند، خواب دیدن یوسف را به آنها گزارش داد و از این رو رشک و بیزاری آنها از یوسف افزون گردید. آنان به آن زن گفتند: او از خورشید جز پدر ما را، از ماه جز تو را و از ستارگان جز ما را نخواسته است. پسر راحیل می‌خواهد بر ما سروری کند و بگوید سرور شما هستم. آنان در میان خود به کنکاش نشستند و همدستان شدند که میان یعقوب و یوسف جدایی افکنند. به همدگر گفتند: همانا یوسف و برادرش (بنیامین) از ما نزد پدر دوست‌داشته‌تر است و ما گروهی هستیم دارای ده تن. پدر ما در این دوستی در گمراهی آشکاری است و دست به‌کاری آشکارا نادرست یازیده است که آن دو را بر ما برتری بخشیده است. یوسف را بکشید یا او را به سرزمینی دور بیرون افکنید تا روی پدر و مهر او برای شما پرداخته گردد و شما پس از آن مردمی نیکوکار باشید (یوسف/۱۲/۸-۹) و به خدا بازگردید.

گوینده‌ای از ایشان که یهودا بود و بهترین و خردمندترین‌شان بود، گفت: یوسف را مکشید که این خود کاری بزرگ است بلکه او

را در ژرفای چاه بیفکنید تا کسی از کاروانیان اورا برگیرد (یوسف ۱۲/۱۰). او از ایشان پیمان گرفت که یوسف را نکشند. در این هنگام همراهی شدند که بر یعقوب درآیند و با او گفت و گو کنند که یوسف را با ایشان به دشت و بیابان بفرستد. آنان بدو روی آوردند و در برابر او ایستادند - و این کاری بود که همواره به هنگام پیش کشیدن درخواستی از او می‌کردند - و چون یعقوب ایشان را بدید، گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: ای پدر، تو را چه می‌شود که ما را در کار یوسف استوار نمی‌داری گرچه ما او را نیک خواهانیم. او را نگهداری می‌کنیم تا به خانه بازگردانیم. او را فردا با ما به دشت بفرست که ما گله بچرانیم و او بازی کند و ما او را نگهبانانیم (یوسف ۱۲/۱۱-۱۲). یعقوب به ایشان گفت: مرا اندوه می‌گیرد که شما او را با خود ببرید و همی ترسم که گرگ او را بخورد و شما از او ناآگاه باشید (یوسف ۱۲/۱۳) و ندانید که بر سر او چه آمد. این را از آن رو گفت که در خواب دیده بود که گویا یوسف بر سر کوهی است و گویا ده گرگ بر وی تاخته‌اند تا او را از هم بدرند. یکی از گرگ‌ها از او پشتیبانی کرد و در این هنگام زمین بشکافت و یوسف در آن فرورفت و بیرون نیامد مگر پس از سه روز. از این رو، از گرگ بر او ترسید.

پسران به او گفتند: اگر گرگ او را بخورد و ما گروهی دارای ده تنیم، در این هنگام همگی زیانکاران باشیم (یوسف ۱۲/۱۴). یعقوب بدیشان آرام گرفت و یوسف گفت: ای پدر، مرا با ایشان بفرست، آیا این را دوست نداری؟ گفت: دارم. به او دستوری داد و او جامه بپوشید و با ایشان برفت و ایشان [تا هنگامی که چشم یعقوب می‌دید] او را گرامی می‌داشتند. و چون به دشت برآمدند، دشمنی خود را با او آشکار کردند چنان که هر یک از ایشان او را می‌زد و او به دیگری پناه می‌برد و او نیز وی را فرومی‌کوفت. او دیگر در میان ایشان برادر مهربانی نیافت. او را چندان بزدند که نزدیک بود از میانش ببرند. یوسف همی فریاد کشید: آی پدر جان، بنگر که این زادگان کنیز با پسر دل‌بند تو چه می‌کنند.

چون نزدیک بود که او را بکشند، یهودا به ایشان گفت: آیا با من پیمان نبستید که او را نکشید؟ آنان او را بر سر چاه بردند و شانه‌هایش بیستند و پیراهنش را کردند و او را در چاه افکندند. یوسف گفت: آی برادران گرامی، پیراهنم را به من برگردانید تا خود را در چاه با آن بپوشانم. گفتند: خورشید و ماه و یازده ستاره را بخوان که هم‌نشین تو گردند و تو را از تنهایی به‌در آورند. او گفت: من چنین چیزی ندیده‌ام. او را در چاه سرازیر کردند و چون به نیم رسید، او را فرو افکندند زیرا می‌خواستند که بمیرد ولی چاه پر آب بود و او در آن افتاد و سپس به تخته سنگی پناه برد و بر فراز آن رفت. آنگاه او را آواز دادند و او گمان برد که می‌خواهند بر وی مهر آورند ولی ایشان خواستند بر او سنگ افکنند که یهودا از این کار بازمان داشت.

آنگاه خدا به یوسف وحی کرد که: بی‌گمان روزی از روزها ایشان را از این کارشان آگاه خواهی ساخت به‌گونه‌ای که ایشان راز آن را دریابند (یوسف/۱۲/۱۵). یعنی ایشان راز وحی را نخواهند دانست یا در آن روز (در آینده)، یوسف را به‌جا نخواهند آورد. چاه یوسف در سرزمین بیت‌المقدس معروف است.

پس شبانگاه گریان به‌نزد پدر بازآمدند و گفتند: ای پدر، ما رفتیم که در تیراندازی بر یکدیگر پیشی گیریم و یوسف را در نزد رخت و کالای خود بگذاشتیم و گرگت او را بخورد (یوسف/۱۲/۱۷). پدر به ایشان گفت: نه چنان است، بلکه تن‌های شما برای شما کاری آراست. اکنون شکیبایی برای من نیکوست (یوسف/۱۲/۱۸). آنگاه گفت: پیراهنش را به‌من بنمایانید. آنان پیراهن را به‌او نمایانند. یعقوب گفت: من گرگی مهربان‌تر از این ندیده‌ام. پسر را خورده ولی پیراهن او را ندیده است. آنگاه فریادی زد و بر زمین افتاد و بی‌هوش گشت و لختی همچنان بماند. چون به هوش آمد، بسیار بگریست و پیراهن را بگرفت و ببوسید و ببویید.

یوسف سه روز در چاه بماند. خدا فرشته‌ای فرستاد که دست او را

باز کرد. آنگاه کاروانی آمد و آبجوی و آبساز خویش را روانه کرد و او دلو خود را به چاه فرو برد و یوسف بدان آویخت و آن مرد او را بالا کشید و گفت: ای شادیا مرا که اینک پسری از چاه برآمده است. آنان او را پنهان ساختند و او را کالایی انگاشتند (یوسف/۱۲/۱۹). یعنی اینکه آبجوی و آبساز و یارانش او را نپنهان کردند تا همراهان نگویند ما را در این انباز گردانید. آنان به همراهان گفتند: خداوندان آب، این پسر را به سان کالایی بازرگانی به ما دادند.

آنگاه یهودا خوراکی برای یوسف آورد ولی او را در چاه ندید و چون بنگریست او را در کاروانسرا در نزد مالک یافت و برادرانش را از این کار آگاه ساخت. آنان به نزد مالک آمدند و گفتند: این بنده‌ای گریزپا از آن ماست. یوسف از ایشان ترسید و حال خود باز نگفت. کاروانیان او را از برادرانش به بهایی اندک خریدند که برخی گفته‌اند بیست درم و برخی گفته‌اند چهل درم بود. آنان او را به مصر بردند و مالک او را جامه پوشید و برای فروش عرضه داشت. قَطْفِیر (یا اطفیر)^۱ که (به گفته قرآن) همان عزیز باشد، او را بخرد. عزیز گنجینه بان مصر بود. پادشاه مصر در این زمان ریان بن ولید بود که مردی از عملاقان بود. گویند: این پادشاه نمرود تا به یوسف باور آورد. او بمرد و یوسف زنده بود. پس از او قابوس بن مصعب به پادشاهی رسید که یوسف او را به خدا خواند ولی وی باور نیاورد.

چون آن مرد یوسف را خرید و به خانه خود آورد، به زنش راعین گفت: این جوان را گرامی بدار شاید ما را سود بخشد و چون به بار آید و بزرگ شود و کارهایی را که ما در پیش داریم، دریابد، یار ما باشد یا ما او را به فرزندی برگزیریم (یوسف/۱۲/۲۱). آن مرد با زنان در نمی‌آمیخت و زن او نیکوروی بود و اندامی نرم و زیبا داشت همراه دارایی و سروری و دنیا (یا دین).

۱. داستان یوسف در عهد عتیق از باب ۲۷ تا ۵۰ آمده است. در اینجا نام این مرد فوطیفار یاد شده است.

چون از زندگی یوسف سی و سه سال بگذشت، خداوند به وی دانش و حکمت آموخت و این پیش از پیامبری او بود. زن عزیز یعنی راعیل، یوسف را به خود خواند و درها را بر وی و بر خود بست و او را فراپیش خواند. یوسف گفت: پناه بر خدا. شوی تو سرور من است که مرا گرامی داشته است. همانا ستم کاران رستگار نمی‌کردند (یوسف / ۱۲/ ۲۳). خواسته او این بود که دست زدن به آن زن خیانت است و این ستمی بزرگ است. زن دیگر بار به او روی آورد و نیکویی— هایش را برشمرد تا او را به‌شور آورد. گفت: چه موی زیبایی داری! یوسف گفت: این نخستین چیزی است که از تنم فرومی‌ریزد. زن گفت: چشمان تو بس زیباست. یوسف گفت: چشمانم نخستین چیز— هاینده که بر زمین می‌ریزند. زن گفت: چه روی زیبایی داری! یوسف گفت: چون بمیرم، آن را بر خاک نهند. زن همچنان او را به‌شور می‌آورد تا آنکه به وی درآویخت و یوسف نیز آهنگ او کرد و خواست بند شلوار بگشاید. ناگهان چهره یعقوب را دید که انگشت به دندان می‌گزد و می‌گوید: یا یوسف، با وی هم‌آغوش نشو زیرا کار تو تا هنگامی که با وی هم‌آغوش نگردی، به‌سان پرنده‌ای در اوج آسمان باشد که دست کسی بدان نرسد. ولی چون با وی هم‌آغوش گردی، حال تو به‌سان پرنده‌ای باشد که از آسمان فروافتد و بمیرد.

برخی گویند: یوسف در میان دو پای آن زن بنشست ولی بر دیوار نوشته‌ای دید بدین گونه که: به زنا نزدیک نگردید زیرا بی— گمان این کاری زشت و راهی نادرست است (اسراء / ۱۷/ ۳۲). چون او برهان پروردگار خود را دید، برخاست و گریزان روانه شد ولی زن پیش از رسیدن وی به در، او را دریافت و پیراهن او را از پشت بگرفت که شکافته شد. هردو، شوهر آن زن را بر آستانه در بدیدند و پسر عم زن نیز با وی بود. زن در اینجا (نعل وارونه زد و) به شوهر خود گفت: کیفر کسی که درباره همسر تو بد سگالد، جز افتادن به زندان چیزی نیست (یوسف / ۱۲/ ۲۵-۲۶). یوسف گفت: نه چنین است؛ این زن بود که مرا به‌خود خواند و من از او گریختم و او مرا دریافت

و پیراهنم را بگرفت و بشکافت. پسر عم زن به وی گفت: دلیل این کار را از پیراهن بازتوان جست. اگر پیراهن از جلو شکافته باشد، تو راست گویی و اگر از پشت شکافته باشد، تو دروغ گویی. پیراهن بیاوردند و دیدند که از پشت شکافته است و او گفت: این کار از نیرنگ شما زنان است و نیرنگتان بسیار بزرگ است (یوسف/ ۲۸/۱۲).

برخی گویند: گواه، کودکی گهواره نشین بود. عبدالله بن عباس گوید: چهار کس در کودکی در گهواره سخن گفتند - پسر آرایشگر زن فرعون، گواه یوسف، یار جریج^۲ و عیسی بن مریم.

شوهر آن زن به یوسف گفت: از این کار درگذر (یوسف/ ۱۲/ ۲۹) یعنی آنچه را این زن کرد، به کسی مگوی. آنگاه رو به زن آورد و گفت: تو نیز از گناه خود آمرزش بخواه که از بدکاران بودی (یوسف/ ۱۲/ ۲۹).

زنان شهر به گفت و گو درباره یوسف و همسر عزیز نشستند. این داستان به گوش زن رسید. او در پی ایشان فرستاد و برای هر - کدام فرشی گسترد و بالشی گذاشت که بر آن تکیه کنند. آنان حاضر شدند و او به دست هر کدام ترنجی داد و کاردی که ترنج را ببرند. او یوسف را در جای دیگری جز آنجا که آنان نشسته بودند، بنشانند و به او گفت: بر ایشان بیرون آی. او بیرون آمد و چون زنان او را بدیدند، بزرگ (و زیباتر از آنچه شنیده بودند) یافتندش و دست های خود را با کاردها ببردند - و این کار بی هشانه کردند - و گفتند: پناه بر خدا، این بشر نیست، این فرشته ای بزرگوار است (یوسف/ ۳۱/۱۲).

۲. جریج مردی پارسی در میان بنی اسرائیل بود که پیش از پیامبر اسلام و پس از عیسی مسیح می زیست. وی بی گناه به زنا متهم شد ولی کودک آن زن روسپی که در گهواره بود، به بی گناهی او گواهی داد و اسرائیلیان به عصمت او خستو شدند.

چون این کار بر سر زنان آمد و هوش از ایشان برفت و دست‌های خود را بریدند و خطای خود را دیدند که نابه‌جا سخن گفته بودند، زن عزیز زبان به اقرار گشود و گفت: این پسر همان است که مرا در باره او سرزنش کردید. شما راست گفتید و من او را به خود خواندم و او خود را نگه داشت. و اگر آنچه می‌گویم نکند، به زندان افتد و از خوارمایگان باشد (یوسف/۱۲/۳۲). یوسف زندان را برگزید و نافرمانی خدا را بدتر از آن سنجید. وی گفت: بار خدایا، زندان از آنچه ایشان مرا بدان می‌خوانند، بهتر است و من آن را دوست‌تر می‌دارم. و اگر نیرنگ ایشان را از من بنگردانی، به ایشان گرایم و از نادانان باشم (یوسف/۱۲/۳۳). خدا فراخوان او را پاسخ گفت و ترفند آن زنان را از او بگردانید؛ همانا او شنوای داناست (یوسف/۱۲/۳۴). آنگاه نشانه‌هایی که عزیز دید - مانند شکافته شدن پیراهن از پشت و خراشیده شدن رخسار و بریده شدن دست‌های زنان و گواهی دادن کودک - در دل او افکند که یوسف را پاک به خود واگذارد.

گویند: زن به نزد شوهر شکایت برد که: این برده مرا در میان مردم رسوا کرد و به ایشان چنین گزارش داد که من او را به خود خواندم. عزیز او را به زندان افکند و یوسف هفت سال در زندان به سر برد. چون یوسف به زندان افتاد، همراه او دو جوان به زندان آمدند. اینان از یاران فرعون مصر بودند. یکی خوراک‌سالار وی بود و دیگری بساده‌سالار او. درباره این دو گزارش داده بودند که می‌خواسته‌اند پادشاه را زهر بخورانند. چون یوسف به زندان درآمد، گفت: من خواب می‌گزارم. یکی از آن دو جوان به دیگری گفت: بیا او را بیازماییم. نانوا - خوراک‌سالار - گفت: من در خواب دیدم که نانی بر سر خویش همی برم و پرندگان از آن همی خورند. دیگری گفت: من در خواب دیدم که شیره انگور می‌گیرم تا باده سازم. ما را از داستان این خواب آگاه کن که تو را از نیکوکاران می‌بینیم (یوسف/۱۲/۳۶). یوسف گفت: هیچ خوراکی برای شما نیاید. مگر اینکه شما را از داستان و سرنوشت آن - پیش از آمدن برای شما - آگاه

سازم. این از آن چیزهاست که پروردگارم به من آموخت. من از کیش گروهی که به خدا نمی‌گروند، روی برگاشتم و آن را فرو گذاشتم؛ و هم از کیش آنان که به روز بازپسین ناباورانند (یوسف ۳۷/۱۲). یوسف نپسندید که در آغاز کار سرنوشت خواب ایشان را فرا نماید. او سخن از چیزی دیگر به میان آورد و گفت: ای دو یار هم‌زندان من، آیا خدایان پراکنده بهترند یا خداوند یکتای فروشکننده فروگاهنده؟ (یوسف ۳۹/۱۲). نام نانا «مخلت» بود و آن دیگری «نبو». این دو دست از یوسف بنداشتند تا سرنوشت خواب ایشان فرامایند. یوسف گفت: اما یکی از شما دو تن، یعنی آنکه در خواب دیده است که آب انگور می‌گیرد تا باده بسازد، از زندان بیرون خواهد آمد و بر خداوند باده خواهد پیمود. اما آن دیگری، بر دار خواهد شد و پرنندگان از سر او بخواهند خورد (یوسف ۴۱/۱۲). چون یوسف سرنوشت خواب ایشان فرامود، آن دو گفتند: ما چیزی به خواب ندیده‌ایم. یوسف گفت: فرمان خدا روان گشت درباره آنچه شما دو تن از آن پرسش می‌کردید (یوسف ۴۱/۱۲). آنگاه یوسف رو به نبو آورد. و این کسی بود که از میان آن دو تن که گمان‌رهایی و آزادی و سروری به‌وی می‌برد. و گفت: مرا در نزد خداوندگارت یادآور (یوسف ۴۲/۱۲). این خداوندگار، همان پادشاه مصر بود و یوسف از این زندانی خواست که به هنگام آزاد شدن «سفارش» او را به شاه بکند و بگوید که یوسف بی‌گناه در زندان به‌سر می‌برد. ولی «دیو، یاد کردن یوسف را به نزد خداوندگار از مغز او فروهشت و او سالیانی چند همچنان در زندان بماند» (یوسف ۴۲/۱۲)۳.

۳. در اینجا گزارش‌های فراوانی است درباره اینکه چرا یوسف دست به دامان کسی جز پروردگار جهانیان شد و به یار هم‌زندان خود گفت که مرا در نزد پادشاه به یاد آور و به وی «سفارش» کن و بگو یوسف بی‌گناه در زندان به‌سر می‌برد. همه مفسران در ذیل این آیه آورده‌اند - به عبارت‌های گوناگون - که خدا پیک و پیام به نزد یوسف گسیل کرد و گله‌آغازید که: چرا رو به کسی جز ما آوردی؟ اما شگفت آنکه قرآن مجید می‌فرماید «دیو، یاد کردن یوسف را در نزد پادشاه از یاد آن مرد برده حال آنکه در گزارش‌های زیر دیده خواهد شد که خدا به کیفر سخن یوسف، او را چندین سال دیگر

گفتن این سخن، غفلتی بود که از گزند دیو بر سر یوسف آمد. پس خدا به وی وحی کرد که یا یوسف، فرود از من برای خود وکیل گرفتی. بی گمان سالیان زندان تو را به درازا بکشانم. از این رو، او سالیانی چند همچنان در زندان بماند.

آنگاه چنان شد که پادشاه مصر یعنی ریان بن ولید بن هارون بن اراشة بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح، خوابی

←

در زندان بداشت. مگر اینکه بگویم خدا اشارتی به دیو کرد و او فرش فراموشی بر روی این داستان گسترد. این، گونه‌ای همکاری میان این و آن را می‌رساند. عبدالله بن عباس می‌گوید: یوسف سه بار لفزید. یکی آنکه آهنگه آن زن کرد و به زندان افتاد؛ دو دیگر آنکه به یار هم‌زندانی خود گفت «مرا در نزد خداوندگارت به یاد آور» و در اثر آن زندان وی به درازا کشید؛ سه دیگر آنکه - دیرتر - به برادران گفت «بنیامین دزدی کرده است» و آنان (که هنوز یوسف را نمی‌شناختند) گفتند «اگر کرده باشد، برادرش یوسف - نیز دزدی کرده است». گزارشی دیگر می‌گوید: یوسف اختیار زندان کرد، لاجرم او را به اختیار خود فرو گذاشتند تا روزگاری دراز در زندان بماند و نتیجه آن زندان که خود خواست این بود که گفت «مرا در نزد پروردگارت به یاد آور». رب العالمین او را عتاب کرد و گفت: یا یوسف، تو از ما زندانی کردن خود را خواهی آنکه خلاصی از دیگری جویی؟ به عزت من که خداوندم که تو را در این زندان روزگار دراز بدارم. آنگه زمین شکافته شد تا به «متم زمین؛ و رب العزة او را قوت بینایی داد و گفت: فرو نگر در این زمین‌ها تا چه می‌بینی. یوسف مورچه‌ای را دید که چیزی در دهن داشت و می‌خورد. خدا گفت: یا یوسف، من از روزی این ذره غفلت نکردم، چه‌گونه پنداری که تو را در زندان از یاد برم؟ یا یوسف، نه من آنم که در دل پدر تو مهر افکندم و درباره تو کرامت‌ها کردم؟ در چاه عریان بودی، تو را بپوشیدم و کاروان را برانگیختم تا تو را بیرون آوردند و آن کس که تو را خرید، در دل وی دوستی تو افکندم تا به زن خود گفت: این پسر را گرامی بدار. ای یوسف، کرامت همه از من بود، چرا دست به دیگری زدی و استعانت به غیر من کردی؟ روایت دیگر می‌گوید: جبرائیل در زندان بر یوسف درآمد که وی را بشناخت. یوسف گفت: یا طاهر الطاهرین، پروردگار جهانیان تو را درود می‌فرستد و می‌گوید: آیا از من شرم نداشتی که دیگری را میانجی خود ساختی؟ سوگند به عزتم که تو را چندین سال دیگر در زندان بدارم. یوسف گفت: یا این همه، خدا از من خشنود باشد؟ گفت: باشد. یوسف گفت: پس باکی ندارم (کشف الاسرار، ابوالفضل میبیدی، به کوشش علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷ ش، ۷۰/۵، ۷۱-۷۲).

بدین سان، در داستان یوسف پهنه گسترده‌ای برای صدها داستان و عبرت و نکته‌های عرفانی است.

هراسناك بدید. او در خواب دید که هفت گاو فربه از جویی تهی بیرون آمدند و هفت گاو لاغر ایشان را بخوردند که هیچ افزونی از خوردن در ایشان فرادید نیامد. و هفت خوشهٔ سبز که هفت خوشهٔ خشك از پی آنها فراز آمدند. او جادوگران و کاهنان و فالگیران و پیشگویان را گرد آورد و خواب خود را با ایشان در میان گذاشت. آنان گفتند: خواب‌هایی آشفته‌اند و ما از گزاردن خواب‌های آشفته آگاهی نداریم. در این میان آن کس از دو زندانی که رهایی یافته بود و پس از چندی یوسف را به یاد آورده بود، گفت: من شما را از راز این خواب آگاه می‌سازم. پس مرا روانه سازید (یوسف/۱۲/۴۴-۴۵). او را به نزد یوسف روانه ساختند و او خواب بگفت و پیام بگزارد. یوسف گفت: هفت سال پیایی کشاورزی می‌کنید و می‌کارید. هرچه از آن درو کردید، دانه‌اش را در خوشه‌اش بدارید چنان که بماند مگر اندکی از آن را که خوراك خویش می‌سازید. سپس هفت سال خشك و سخت و بی‌باران و تنگ می‌آید که در آن هفت سال، آنچه را برای آنها اندوخته‌اید، از انبار برمی‌آورید و می‌خورید مگر اندکی را که برای تخم و کشت به‌جای می‌گذارید. آنگاه سالی فراخ بیاید که بر مردمان باران فراوان فروبارد و ایشان میوه‌ها همی بیفشوند (یوسف/۱۲/۴۷-۴۹). بر این پایه، گاوهای فربه سالیان بارور و خرمند و گاوهای لاغر سال‌های خشك و بی‌باران و همین‌سان است خوشه‌های سبز و خوشه‌های خشك. نبو به نزد پادشاه آمد و او را آگاه ساخت. او دانست که گفتار یوسف درست و استوار است. پادشاه گفت: یوسف را به نزد من آورید (یوسف/۱۲/۵۰). چون فرستاده بیامد و او را به نزد شاه خواند، یوسف با وی بیرون نیامد بلکه گفت: به نزد خداوندگارت بازگرد و از وی بپرس: آن زنان را چه بر سر آمد که دستان خویش ببریدند؟ (یوسف/۱۲/۵۰). چون فرستاده از نزد یوسف آمد، پادشاه از آن زنان پرسید که: داستان یوسف (با زن عزیز مصر) چه‌گونه بود؟ زنان گفتند: پرگست^۴ باد

۴. پرگس و پرگست به معنی «حاش لله» و «معاذالله». رودکی گوید:

گرچه نامردمی است مهر و وفاش نشنود هیچ از این دلم پرگس ←

خدای را. ما بر یوسف هیچ بدی ندیدیم (یوسف/۱۲/۵۱). همسر عزیز گفت: هم‌اکنون راستی به‌گونه‌ای روشن آشکارا گردید. این من بودم که او را به خود خواندم و یوسف از راست‌گویان است (یوسف/۱۲/۵۱). یوسف گفت: من فرستاده را از آن رو بازفرستادم تا سرورم بداند که من در نهان با وی به کژی رفتار نکردم و خداوند، نیرنگ کژکارگان را به‌راه راست نیندازد (یوسف/۱۲/۵۲). یعنی من در نهان با زن وی خیانت نورزیدم. چون چنین گفت، جبرائیل از او پرسید: حتی هنگامی که آهنگ آن زن کردی؟ یوسف گفت: من جان خویش را پاك و پاکیزه نمی‌انگارم که تن مردم، نهماره بدآموز است و بد فرمای. مگر آن کس که خدا بر وی مهر آورد همانا پروردگار من بخشایندهٔ مهربان است (یوسف/۱۲/۵۳).

چون پاکی یوسف برای پادشاه آشکار گشت، گفت: یوسف را به نزد من آورید که او را ویژهٔ خویش گردانم (یوسف/۱۲/۵۴). چون فرستاده فرارسید، یوسف با او بیرون آمد و خدا را برای زندانیان بخواند و بر در زندان نوشت: اینجا گورستان زندگان است و جایگاه اندهان و مایهٔ آزمون دوستان و انگیزهٔ سرزنش دشمنان. آنگاه سر و تن بشست و جامه بپوشید و آهنگ پادشاه کرد. چون به وی رسید و با وی سخن گفت، پادشاه فرمود: امروز تو در نزد ما پایگاهی استوار و پسندیده داری (یوسف/۱۲/۵۴). یوسف گفت: مرا بر گنج‌خانه‌های جهان بگمار همانا من مردی نگاه‌دارندهٔ دانشمند هستم (یوسف/۱۲/۵۵). پادشاه پس از يك سال او را بر کار گماشت و اگر خود نگفته بود که «مرا بر گنج‌خانه‌های جهان بگمار» همان دم او را بر آن گماشته بود. او گنج‌خانه‌های خود را پس از يك سال بدو سپرد و نگاهت و داوری به وی واگذاشت و فرمان او را روا بداشت. پس از آنکه سرورش قطفیر درگذشت، پادشاه کار او را نیز به یوسف سپرد.

← و کسایی گوید:

رودکی استاد شاعران جهان بود
سد يك از وی تویی کسایی پرگست
۵. نهمار: بسیار، فراوان.

مرگت او در همان شبها بود. برخی گویند: نه چنان است، بلکه پادشاه آن مرد را برداشت و کارش را به یوسف وا گذاشت. گفتار نخست درست تر است زیرا، چنان که خواهیم گفت، یوسف زن وی را [که شیفته اش بود] به همسری برگزید.

چون یوسف کار مصر به دست گرفت، پادشاه رَیّان را به پرستش خدا خواند و او به خدا گرایید و سپس درگذشت. پس از او قابوس بن مصعب بن معاویة بن نمر بن سلواس بن فاران بن عمرو بن عملاق پادشاه مصر شد و یوسف او را نیز به خدا خواند ولی او به خدا باور نیاورد. یوسف به روزگار او درگذشت.

آنگاه پادشاه ریان، راعیل همسر سرور یوسف را به زنی به وی داد. چون یوسف بر وی درآمد، گفت: ای زن، آیا این بهتر از آن نیست که تو می خواستی؟ زن گفت: ای مرد راست گو، مرا سرزنش مکن که زنی زیبا با دارایی و دنیا بودم ولی شوهرم با زنان در نمی آمیخت و تو دارای آن زیبایی بی مانندی بودی که خدا ارزانی تو داشته بود. پس خواهش تنم بر من چیره شد. یوسف با وی هم آغوش گشت و او را دوشیزه یافت. وی برای یوسف دو پسر به نام های افراییم و منشا آورد.^۶

چون یوسف گنج خانه های آن سرزمین را به دست گرفت و هفت سال بارور بیامد و یوسف در آن سالها گندم را با خوشه هایش گرد آوری و نگهداری کرد و سال های خشک فرارسید و مردم گرفتار کمبود و گرسنگی شدند و سرزمین یعقوب را نیز گزند گرفت، او [یعقوب] پسرانش را به مصر فرستاد و بنیامین برادر تنی یوسف را نزد خود نگه داشت. چون آنان بر یوسف درآمدند، وی آنان را بشناخت ولی آنان او را به جا نیاوردند (یوسف/۱۲/۵۸). برادران از آن رو یوسف را به جا نیاوردند که دیر زمانی از او دور بودند و او نیز

۶. نام او در عهد عتیق «مَنَسّی» آمده است: سفر پیدایش، باب ۳۹، آیه ۵۱.

جامه بگردانیده بود زیرا او جامه شاهان پوشیده بود. چون یوسف بدیشان نگریست، گفت: شما را چه کار است؟ گفتند از شام آمده‌ایم تا برای خانواده خود خوردنی [گندم] ببریم. یوسف گفت: دروغ می‌گویید. شما گزارش‌گران (جاسوسان) اید. چگونه کار خود را به راستی با من بازگویید. گفتند: ما ده برادریم و فرزندان مردی درست‌کاریم. دوازده برادر بودیم و ما را برادری بود که با ما به‌دشت و بیابان آمد و از میان رفت. پدر او را از همه بیشتر دوست می‌داشت. یوسف گفت: پس از وی پدر به که روی آورد و آرامش یافت؟ گفتند: به برادری خردتر از وی. یوسف گفت: او را به نزد من آورید تا ببینم. اگر او را نیاورید، به نزد من باری بردنی ندارید و نزدیک من می‌آیید. گفتند: او را از پدر بخواهیم و ما کنندگان این کاریم (یوسف/۱۲/۶۰-۶۱). یوسف گفت: یکی از خود را در اینجا به سان گروگان بگذارید. آنان شمعون را گذاشتند زیرا قرعه به نام وی درآمد. یوسف ساز و برگ ایشان آماده‌ساخت و بیاراست و به‌چاکران خود گفت: کالای ایشان یعنی بهای خوردنی [گندم] را در میان آن گندم پنهان سازید شاید که ایشان بازگردند. یوسف دینداری و امانت ایشان می‌دانست و آگاه بود که این انگیزه ایشان را وادار به بازگرداندن کالا (بهای گندم) خواهد ساخت و برای همین کار به نزد او بازخواهند آمد.

برخی گویند: دارایی ایشان را از آن‌رو برگرداند که رسید نزد پدرش چیزی نباشد که دوباره با آن به مصر آیند. ولی چون کالای خود را ببینند، بی‌گمان بازآیند. چون یوسف روزگار سخت مردم را بدید، به یاری ایشان برخاست و از خودگذشتگی نشان داد و آیین برابری به‌کار بست. وی برای هر مرد، یک شتر بار برمی‌بست. چون برادران با بارهای خود به نزد پدر بازگشتند، گفتند: ای پدر، عزیز مصر ما را چنان گرامی بداشت که اگر خود یکی از فرزندان یعقوب می‌بود، چیزی بر این بزرگواری نمی‌افزود. عزیز مصر، شمعون را به سان گروگان در نزد خود نگاه‌داشت و به ما گفت: برادری را که پس از آن برادر کم‌شده، پدرتان بدو آرامش یافت، به

نزد من آورید. اگر نیاورید، نزد من پیمانهای ندارید و نزدیک من نیایید (یوسف/۱۲/۶۰). یعقوب گفت: آیا توانم شما را بر او (بنیامین) ایمن بدارم جز چنان که شما را بر برادرش (یوسف) ایمن بدارم؟ پس خدا بهترین نگهبان است و او مهربان مهربانان است. چون بار خود بگشودند، آنچه را (به سان بهای گندم) برده بودند، در میان بار خویش یافتند که به ایشان بازگردانده شده بود. گفتند: ای پدر، ما دروغ نمی‌گوییم. این کالای ماست که به ما برگردانده شده است. ما بار دیگر با برادر خود (بنیامین) به مصر می‌رویم و برای کسان خود گندم می‌آوریم و برادر خود را به‌خوبی نگه می‌داریم و یک بار شتر افزون می‌سازیم (یوسف/۱۲/۶۴-۶۵)، یعقوب گفت: یک بار شتر کالایی اندک است (یوسف/۱۲/۶۵). سپس یعقوب گفت: هرگز او را با شما نفرستم جز آنکه پیمانی خدایی با من ببندید که او (بنیامین) را بازخواهید آورد مگر اینکه همگی نابود گردید و ناتوان مانید. چون با او پیمان بستند، گفت خدا بر این پیمان که بستیم، گواه باشد (یوسف/۱۲/۶۶). پس از آنکه به برادرشان (بنیامین) دستوری داد که با برادران روانه گردد، ایشان را سفارش کرد و گفت: ای پسرانم، از یک دروازه به درون شهر نروید بلکه از دروازه‌های پراکنده به درون روید. و بدانید که اگر خدا چیزی بخواهد، من در آن به‌کار نیایم. فرمان خدا راست است. کار خود را به او سپردم و باید که بدو بسپارند کار خود را سپارندگان (یوسف/۱۲/۶۷). او بر ایشان از چشم زخم ترسید زیرا چهره‌های نیکو داشتند. آنان چنان کردند که پدر به ایشان فرمان داده بود. و چون برادران بر یوسف درآمدند، برادر خود بنیامین را به نزد خود پناه داد و گفت: من برادر تو یوسفم. تا تیمار و باک نداری از آنچه ایشان می‌کنند و می‌کردند (یوسف/۱۲/۶۹). بنیامین یوسف را بشناخت و این مر آن را. او ایشان را در خانه‌ای فرود آورد و کسان به خدمت ایشان گماشت و برای ایشان خوراک بیاورد و هر دو تن را بر یک خوان بنشانند. بنیامین تنها ماند و بگریست و گفت: اگر برادرم یوسف زنده می‌بود، با من می‌نشست. یوسف گفت: این برادر شما تنها مانده

است. از این‌رو، یوسف او را با خود نشاند و بنشست و با او هم‌خوراک شد. چون شب فرارسید، بستر بیاورد و بگسترد و گفت: هر دو برادر بر یک بستر بخسبند. بنیامین تنها ماند و یوسف گفت: این با من بخوابد. پس شب را با او گذراند. یوسف او را همی بویید و همی به خود چسباند تا بامداد فرارسید. بنیامین برای او از اندوه خود بر یوسف سخن راند. یوسف گفت: آیا می‌خواهی که به جای برادر گم شده‌ات برادر تو باشم؟ بنیامین گفت: چه کسی برادری مانند تو یابد؟ ولی تو را یعقوب و راحیل نزاده‌اند. یوسف گریست و برخاست و به سوی او رفت و او را در آغوش کشید و گفت: همانا من برادر تو یوسفم. پس، از آنچه در گذشته کردند، اندوهگین مباش. خدا به ما نیکی کرده است. تو آنچه را می‌دانی، به برادران مگوی.

برخی گویند: چون برادران بر یوسف درآمدند، بر آبخوری پادشاه با انگشتان خویش نواختن گرفت و گفت: این به من گزارش می‌دهد که شما دوازده تن بوده‌اید و برادر خود را بفروخته‌اید. چون بنیامین بشنید، او را نماز برد و گفت: از این آبخوری‌ات پرس که آیا برادر من یوسف تاکنون زنده است یا نی. او آبخوری را با انگشتان بنواخت و گفت: او زنده است و به زودی با تو دیدار خواهد کرد. بنیامین گفت: هر کار می‌خواهی با من بکن که اگر برادرم (یوسف) از بودن من آگاه گردد، مرا بجوید و باز یابد (یا مرا وارهاند). گوید: پس یوسف به درون شد و زار بگریست و آنگاه دست‌شست گرفت و بر ایشان به در آمد. گوید: چون یوسف اشترهای برادران را از گندم بار زد، آوندی را که با آن گندم بپیمایند و به عربی «صواع» گویند، در میان بار و بنه برادر خود بنیامین پنهان کرد. این آوند، سیمین بود. برخی گفته‌اند: آوندی بود که در آن آب می‌نوشیدند [و آن را به پارسی «آبخوری» گویند]. بنیامین از این کار برادر آگاه نشد.

برخی گویند: چون بنیامین بدانست که این مرد برادرش یوسف است، گفت: من از تو جدا نشوم. یوسف گفت: من بر اندوه خواری پدر و مادرمان بیم دارم و از دیگر سو، نتوانم تو را نگه داشت و

بازداشت کرد مگر آنکه تو را به کاری بسیار بد نامبردار سازم. بنیامین گفت: چنین کن. یوسف گفت: من آبخوری را در میان بار و بنه تو می‌گذارم و آنگاه بر تو به‌دزدی فریاد می‌زنم تا تو را از ایشان بستانم. بنیامین گفت: چنین کن. چون چنین کرد (و کاروان به راه افتاد)، آوازدهنده‌ای بر در شهر آواز داد: ای کاروانیان بدارید که در میان شما دزد است. گفتند - و در این هنگام، روی فراآواز دهنده کردند - که چه چیزی را گم کرده‌اید؟ گفتند: آبخوری پادشاه را گم کرده‌ایم. و هرکس آن را بازآورد، او را شترواری گندم باشد و من خود پایندان آنم. برادران گفتند: به حقیقت خداوند سوگند که شما می‌دانید که ما برای دزدی نیامده‌ایم و دزد نبوده‌ایم (یوسف/۱۲/۷۰-۷۳) زیرا ما بهای گندم را به نزد یوسف بازپس آوردیم. چون چنین گفتند، اینان گفتند: اگر دروغ‌گو باشید، کیفر این کار چه باشد؟ برادران گفتند: آبخوری از بار هرکس (یا در میان بار هرکس) یافت شود، او خود (بردگی او) کیفر او باشد که ما ستم‌کاران را چنین کیفر می‌کنیم (یوسف/۱۲/۷۴-۷۵). اگر دزد پیدا شد، او را برای خود بگیرید. یوسف آغاز به کاویدن بارهای برادران، پیش از بار برادر خودش بنیامین، کرد و آنگاه آبخوری را از بار برادر خود بیرون کشید (و آنگاه گفت: اکنون چه می‌اندیشید؟). برادران گفتند: اگر او (بنیامین) دزدی کرده باشد، پیش از او برادرش (یوسف) نیز دزدی کرده است. یوسف در خویشتن گفت: شما بتر از دزدید و خدای بزرگ بهتر داند که آن چیست که شما می‌گویید (یوسف/۱۲/۷۶-۷۷). خواسته ایشان از دزدی پیشین، یوسف بود و دزدی او چنان بود که بتی از آن مادر بزرگ خود بدزدید و آن را بشکست و اکنون اینان او را بر آن کار گذشته دور نکوهش کردند. برخی دیگر داستان کمر بند را آورده‌اند که پیش از این یاد کردیم. چون کالای دزدی از بار آن پسر بیرون آمد، برادرانش گفتند: ای پسر راحیل، ما پیوسته از شما در رنج می‌افتیم. بنیامین گفت: بلکه پسران راحیل پیوسته از شما در رنج باشند. این آبخوری را کسی در بار من گذاشت که بهای گندم (درم‌ها) را در میان بار و بنه

شما نهاد.

یوسف برادرش بنیامین را به فرمان برادران بگرفت و چون آنان دیدند که در برابر او چاره‌ای ندارند، از وی خواستند که بنیامین را به ایشان واگذارد. از این رو گفتند: ای مرد گرامی، همانا او را پدری پیر و سخت سال‌خورده است. یکی از ما را به جای او برگزین که ما تو را از نیکوکاران می‌بینیم. یوسف گفت: پناه بر خدا که جز آن کسی را برگزیریم که باروکالای خود را در نزد او یافتیم که اگر چنین کنیم، از بیدادگران باشیم (یوسف/۱۲/۷۸-۷۹). چون از او نومید شدند با یک سو شدند و با خود بی‌بیگانه راز درگرفتند و بزرگ‌شان که شمعون بود، گفت: مگر ندانسته‌اید که پدر شما از شما پیمان خدایی گرفته است که برادر خود بنیامین را بازآورید مگر آنکه همگی نابود شوید. پیش از این بار نیز آن گونه درباره‌ی یوسف کوتاهی کردید. اینک من از این سرزمین بیرون بروم تا پدرم دستوری دهد که بیرون آیم یا جنگ را در سازم یا خدا فرمان خود را روا سازد که او بهترین فرمان‌رانا است (یوسف/۱۲/۸۰).

چون به نزد پدر بازگشتند و گزارش کار بنیامین بدادند و گفتند که شمعون برای این کار در مصر مانده است، یعقوب گفت: نه چنین است. بلکه تن‌های شما برای شما کاری را آراست. اکنون کار من شکیبایی نیکویی است. باشد که خدا همه‌شان را به نزد من بازآورد که او دانای فرزانه است (یوسف/۱۲/۸۳). باشد که یوسف و بنیامین و شمعون همگی بازآیند. آنگاه از ایشان رو برگاشت و گفت: ای دریفا از دوری پسر یوسف! و چشمان او از گریستن به‌اندوه، سپید گشت و او در آن اندوه خواری، سخت بی‌تاب و توان بود (یوسف/۱۲/۸۴). او پر از اندوه و خشم بود. پسرانش به او گفتند: به خدای سوگند که هیچ بنخواهی آسود از یاد کرد یوسف و پیوسته از او می‌خواهی گفت تا نیست شوی در اندوه وی بگداخته یا تباه باشی در میان تباه‌شدگان. یعقوب پاسخ ایشان بداد و گفت: همانا من تنها با خدا گله می‌گزارم و اندوه خویش تنها با او می‌گویم و از خدا آن می‌دانم که شما نمی‌دانید (یوسف/۱۲/۸۵-۸۶). من می‌دانم که

خواب يوسف راست گردد.

گویند: یعقوب همسان هفتاد رنجور (یا داغ دیده) رنج برد و پاداش صد جانباز یافت.

گویند: همسایه یعقوب بر وی درآمد و گفت: یا یعقوب، درهم شکسته شده‌ای و نابود گشته‌ای و هنوز به سالیان پدرت نرسیده‌ای. یعقوب گفت: آنچه مرا درهم شکست و نابود کرد، آزمونی بود که خدا بر سرم آورد و گرفتار اندوه یوسفم ساخت. خدا به یعقوب وحی کرد که: آیا از من به آفریدگانم گله می‌بری؟ یعقوب گفت: بار خدایا، لغزشی بود که افتاد، آن را بیامرزم. گفت: آمرزیدم. از این رو چون از آن پس از او چیزی می‌پرسیدند، می‌گفت: رنج و اندوه خود را تنها با خدا در میان می‌گذارم. خدا به وی وحی کرد که: اگر یوسف و بنیامین مرده بودند، آنان را برای تو زنده می‌کردم. من از آن رو تو را گرفتار آزمون ساختم که بوی کباب خانهات را به همسایه گرسنهات چشاندی و از آن به وی نخوراندی.

برخی گویند: انگیزه گرفتار شدن وی در آزمون آن بود که او ماده گاوی داشت و آن را گوساله‌ای بود. یعقوب آن گوساله را در برابر دیدگان مادر سر برید و او ناله می‌کرد و یعقوب دست بندداشت و بر او رحم نیاورد. از این رو گرفتار آزمون گم شدن گرامی‌ترین پسرانش گشت. برخی گویند: گوسپندی سر برید و در این هنگام گدایی بر در خانه‌اش آواز داد ولی او به‌وی چیزی نبخشید. خدا به وی در این باره وحی کرد و او را آگاه ساخت که همین کار مایه گرفتاری‌اش در آزمون گشت. پس یعقوب خوراکی بساخت و آواز داد: هرکس روزه دارد، روزه خود را در نزد یعقوب بگشاید.

آنگاه فرزندان او را که به نزد او آمده بودند، فرمان داد که به مصر بازگردند و درباره یوسف و برادرش بنیامین کاوش کنند. آنان به مصر بازگشتند و بر یوسف درآمدند و گفتند: ای مرد گرامی، به ما و کسان ما بیچارگی و تنگدستی رسید و ما کالایی سخت اندک

آوردیم. بفرمای تا پیمانۀ پر بر ما بپیمایند و بر ما صدقه کن که خداوند صدقه دهندگان را پاداش می دهد (یوسف/۱۲/۸۸). گویند: کالای شان درم هایی نادرست بود و برخی گویند: روغن و پشم بود. برخی دیگر چیزهای دیگری گفته اند. آنان به یوسف گفتند: «بر ما صدقه کن» یعنی از تفاوت میان بهای اندک ما با کالای خوب خویش درگذر و آن را به ما ببخش. گویند: بر ما صدقه کن از راه بازگرداندن برادرمان. چون یوسف سخن ایشان بشنید، تاب نیاورد و از خود بی خود شد و گریه را سر داد و سیل آسا اشک بارید و آنگاه آنچه را در دل داشت، با ایشان در میان گذاشت. برخی گویند: از این رو این راز پدیدار ساخت که چون به یعقوب گفته شد پسرش را به تاوان دزدی گرفته اند، برگه ای برگرفت و این گونه نامه نوشت:

«از یعقوب اسراییل خدا پسر اسحاق سر بریده خدا پسر ابراهیم دوست خدا به عزیز مصر که دادگری پدیدار می سازد».

«اما بعد، ما خاندانی هستیم که آزمون را بر ما گماشته اند و ما را گرفتار آن بداشته. نیایم ابراهیم را دو دست و دو پای ببستند و در آتش افکندند که خدا آن را بر وی سرد و سلامت ساخت. پدرم را دست و پای ببستند و گلویش با کارد بختند و خواستند در راه خدا سر ببرند که خدا برای او برخی^۷ روانه فرمود. مرا نیز پسری بود که او را از همه پسرانم بیش تر دوست می داشتم و برادرانش او را با خود به دشت و بیابان بردند و پیراهن خونینش را باز آوردند و گفتند که او را گرگ خورده است. مرا پسر دیگری بود که با آن یکی از یک مادر بود و من بدو دل خوش می داشتم که او را نیز برادران بردند و بازگشتند و گفتند او دزدی کرده است و تو او را به زندان افکنده ای. ما خاندانی هستیم که دزدی نکنیم و دزد نپرورانیم. اگر او را به من بازگردانی چه بهتر؛ وگرنه چنان خدا را بر تو بخوانم که دامن گیر هفتمین پشت از پسرانت گردد».

چون یوسف نامه بخواند، تاب نیاورد و گریه را سر داد و خود را برای ایشان آشکار کرد و گفت: آیا می دانید در آن هنگام که نادان

۷. برخی: قربانی، فدایی.

بودید، با یوسف و برادرش چه کردید؟ گفتند: های! به راستی اینک این تویی که یوسف هستی؟ گفت: من یوسفم و این برادر من است. خدا بر ما سپاس نهاد (که ما را باهم گرد آورد). همانا هر کس بپرهیزد و شکیبایی ورزد، خدا پاداش نیکوکاران را تباه نسازد (یوسف/۱۲/۸۹-۹۰). برادران پوزش آوردند و گفتند: به خدا سوگند که خدا تو را بر ما برتری بخشیده است و ما گناهکاران بودیم. یوسف گفت: امروز بر شما سرزنشی نیست - یعنی من چیزی بر رخ شما نمی کشم و گناهتان را یاد نمی کنم - خدا شما را بیامرزد که او مهربان ترین مهربانان است (یوسف/۱۲/۸۹-۹۲). آنگاه یوسف از پدر پرسید. گفتند: چون بنیامین از دست او بشد، سخت بگریست و کور شد. یوسف گفت: این پیراهن مرا ببرید و بر چهره پدر افکنید تا بینایی اش را بدو بازگشته بینید و آنگاه همه کسان خویش را به نزد من آورید (یوسف/۱۲/۹۳). یهودا گفت: من پیراهن را می برم زیرا من بودم که پیراهن خون آلود یوسف را به نزد پدرم بردم و گفتم که او را گرگ خورده است. اکنون من باشم که به او گویم پسر زنده است. پس او را شادمان سازم چنان که اندوهگین ساختم. او مژده رسان گردید.

از آن سو، چون کاروان روانه گردید و از مصر به درآمد، باد بوی یوسف را به یعقوب رساند و میان ایشان هشتاد فرسنگ بود. یوسف در مصر بود و یعقوب در سرزمین کنعان. یعقوب گفت: اگر مرا نادان و گول نخوانید، من بوی یوسف می شنوم. کسانی از فرزندان او که حاضر بودند، بدو گفتند: به خدا سوگند که تو از یاد کردن یوسف در همان گمراهی پیشین خود استوار هستی. چون مژده رسان پیراهن بیاورد و بر چهره یعقوب افکند و او دیگر باره بینا گشت. گفت: آیا به شما نگفتم که من از خدا چیزها می دانم که شما نمی دانید؟ یعنی می دانم که خدا خواب یوسف را راست خواهد ساخت (یوسف/۱۲/۹۵-۹۶). چون مژده رسان فرارسید، یعقوب گفت: یوسف را چگونه پشت سر گذاشتی؟ گفت: او پادشاه مصر است. یعقوب گفت: با پادشاهی چه کنم؟ او را بر چه دینی پشت سر گذاشتی؟

گفت: بر خدا پرستی. یعقوب گفت: اکنون نعمت تمام و کامل گشت. چون فرزندان او که حاضر بودند، پیراهن یوسف بدیدند و خبر او بشنیدند، گفتند: ای پدر، برای گناهان ما از خدا آمرزش بخواه. گفت: به زودی از کردگارم آمرزش بخواهم که او آمرزنده مهربان است (یوسف/۱۲/۹۸). او دعای خود را به سحرگاهان روز آدینه واپس افکند.

آنگاه یعقوب و فرزندان او روانه مصر گشتند. چون به نزدیک مصر رسیدند، یوسف و همراهانش از مردم این سرزمین، او را پذیرا شدند چه او را بسیار گرامی و بزرگ می‌داشتند. چون به یکدیگر نزدیک شدند، یعقوب به انبوه مردم و سوارگان و اسبها نگاه کرد - و او با تکیه بر پسرش یهودا راه می‌رفت - آنگاه (به پسرش یهودا) گفت: پسرم، این فرعون مصر است. یهودا گفت: نه، این پسر یوسف است. چون بدو رسید، یوسف خواست آغاز درود کند ولی او را از این کار بازداشتند. یعقوب گفت: درود بر تو ای زداینده اندهان - این را از آن رو گفت که از هنگام ناپدید شدن یوسف، می از اندوه خوردن و گریستن آرام نگرفته بود.

چون اینان به مصر آمدند، یوسف پدر و مادر خود را بر تخت پادشاهی برآورد. برخی گویند: این دو تن پدر و مادر یوسف نبودند بلکه پدر و خاله وی بودند زیرا مادر یوسف درگذشته بود. یعقوب و مادر یوسف و برادرانش بر زمین افتادند و یوسف را نماز بردند و این، شیوه درود گفتن مردم به پادشاهان بود. معنی نماز بردن در اینجا گذاردن چهره بر خاک نیست زیرا این کار جز برای خدا روا نباشد، بلکه معنی آن کرنش و فروتنی و خم شدن به هنگام درود است چنان که اکنون در برابر شاهان [و فرمانروایان] کنند. یوسف گفت: پدرم، این سرانجام خواب دیدن من است که خدا آن را راست گردانید. (یوسف/۱۲/۱۰۰).

میان خواب دیدن یوسف و آمدن یعقوب چهل سال (و به گفته برخی هشتاد سال) بود زیرا او هفده ساله بود که وی را در چاه انداختند و پدر با او دیدار کرد و یوسف در این هنگام نود و هشت

سال داشت. پس از گرد آمدن خاندان، یوسف بیست و سه سال بزیست و به هنگام درگذشت صد و بیست سال داشت. او جانشینی خود را به برادرش یهوذا سپرد. برخی گویند: دوری یوسف از یعقوب هجده سال بود. نیز گویند: چون یوسف به مصر آمد، هفده سال داشت و فرعون سیزده سال پس از آمدنش به مصر، او را وزیر خود ساخت و مدت دور بودنش از یعقوب بیست و دو سال بود. ماندن یعقوب و خانواده اش در مصر هفده سال به درازا کشید. جز اینها نیز گفته اند. و خدا داناتر است.

چون یعقوب را مرگت فرا رسید، به یوسف سپرد که او را در کنار پدرش اسحاق به خاک سپارند. یوسف چنان کرد و پیکر او را به شام برد و در کنار پدر به خاک سپرد. آنگاه به مصر بازگشت. یوسف نیز سفارش کرد که پیکرش را از مصر ببرند و در نزد پدرانش به خاک سپارند. هنگامی که موسی با بنی اسرائیل از مصر بیرون آمد، پیکر یوسف را هم با خود برد.

یوسف، افرایم و منشی را بزاد و برای افرایم، نون بزاد و برای نون، یوشع شاگرد موسی بزاد و برای منشی، موسی بزاد که گویند همان موسی بن عمران بود. پیروان تورات پندارند که او موسای خضر بود. به گفته برخی، برای او رحمت - زن ایوب - بزاد.

داستان شعیب علیه السلام

گویند: نام شعیب یثرون بن ضیعون بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم بود یا شعیب بن میکیل از دودمان برخی کسان که به ابراهیم باور آورده با او به شام کوچیده بودند. ولی وی پسر دختر لوط بود. بر این پایه، مادر بزرگ شعیب دختر لوط باشد. شعیب نابینا بود. این همان چیزی است که در این آیه خواسته شده است که فرموده است: مردم وی به او گفتند: ای شعیب، ما تو را در میان خود بیچاره می بینیم (هود/۱۱/۹۱) یعنی تو نابینایی (و کار پیامبری را از پیش نتوانی برد).

پیامبر اسلام (ص) هر بار که از او یاد می کرد، می گفت: آن مرد، سخنور پیامبران بود زیرا با مردم خود به خوبی برخورد می کرد و با ایشان به نرمی و نیکی سخن می گفت. خدا او را به سوی مردمان مَدَین روانه کرد و ایشان خداوندان «آیگه» بودند و «ایگه» درخت انبوه و درهم فشرده است. اینان خدا را باور نداشتند و پیمانها و ترازوها را می کاستند و دارایی های خود را از راه های نادرست به دست می آوردند و تباه می کردند. خداوند، روزی را برای ایشان فراخ ساخته بود و زندگی را بگسترده بود و این از این رو بود که ایشان را در ناسپاسی و ناباوری درنگ دهد و با این همه، زمان را در برابر ایشان به درازا کشاند. شعیب به ایشان گفت: ای مردمان من، خدا را بپرستید که شما را کردگاری جز او نیست و پیمانها و ترازو را مکاهید. من در شما به نیکی می نگرم و درباره شما نیک می اندیشم و

هم بر شما از شکنجه روزی که شما را از هر سو دربرگیرد، بیمناکم (هود/۱۱/۸۴).

چون پافشاری ایشان بر کثروی و گمراهی بسه درازا کشید و یادآوری‌های شعیب و هشدارهای وی به ایشان درباره شکنجه خدایی جز پافشاری پیامدی به بار نیاورد، خدا شکنجه روزِ تَفِ بَاد را بر ایشان بگماشت و این همان است که عبدالله بن عباس در تفسیر این آیه گفته است: ایشان را شکنجه روزِ تَفِ بَاد [روز سایه آتشین، روز میغ آتشین] فروگرفت که شکنجه روزی هراسناک است (شعراء/۲۶/۱۸۹). ابن عباس گفته است: خدا بر ایشان آتش و گرمایی سخت فرستاد که راه دم‌زدن ایشان را گرفت و از این‌رو ایشان از خانه‌های خود بیرون آمدند و گریزان به سوی بیابان دویدند. خداوند، ابری فرستاد که بر ایشان در برابر خورشید سایه افکند. ایشان در آن سردی و خوشی یافتند و یکدیگر را آواز دادند تا همگی در زیر آن گرد آمدند و در این هنگام خدا بر ایشان آتش فرستاد. عبدالله بن عباس گفته است: همین است «شکنجه روزِ سایبان».

قتاده گفته است: خدا شعیب را به سوی دو امت گسیل کرد: به سوی مردم خود و به سوی خداوندان «ایکه». این «ایکه» درختی انبوه و فشرده بود. چون خدا خواست ایشان را شکنجه کند، بر ایشان گرمایی سخت فرستاد و شکنجه را برای ایشان برافراشت چنان که پنداشتند ابری است. چون بدیشان نزدیک شد، به امید سردی آن، به سوی آن بیرون رفتند و چون در زیر آن جای گرفتند، آن میغ بر ایشان باران فرستاد و این همان است که خدا درباره آن گفته است: ایشان را شکنجه روزِ سایبانِ آتشین فروگرفت.

اما مردمان مدین، برخی از ایشان از فرزندان مدین بن ابراهیم خلیل بودند و خدا ایشان را با زمین لرزه فروگرفت و نابود کرد. برخی از دانشوران گویند: مردم شعیب یکی از «حدود» خدایی را تعطیل کردند و فروگذاشتند و در برابر آن خدا روزی ایشان را فراخ ساخت؛ باز یکی از حدود را فروگذاشتند و خدا روزی را بر ایشان فراخ ساخت. هر بار که حدی را فرو می‌گذاشتند، خدا روزی ایشان

را فراخ می‌ساخت. آنگاه چون خدا خواست ایشان را نابود کند، بر ایشان گرمایی گماشت که نتوانستند خود را از گزند آن سرد سازند یا از آب و سایه‌ای سودی ببرند. پس چنان شد که یکی از ایشان سایه‌ای دید و به زیر آن شتافت و آسایشی از آن گرما یافت و بر یاران خود بانگ زد: بیایید به سوی آسایش. آنان به سوی او شتافتند و چون همگی در زیر آن گرد آمدند، خداوند بر ایشان باران آتشین فرستاد و این همان شکنجه روز سایبان است.

عمر از عبدالله بن عباس گزارش کند که گفت: اگر کسی از چند و چون شکنجه روز سایبان با تو سخن گوید، او را دروغزن بشمار. مجاهد گوید: شکنجه روز سایبان، همان سایه گسترده شکنجه بر مردم شعیب است. زید بن اسلم درباره این آیه گفتاری دارد: آنان گفتند: ای شعیب، آیا نمازهای فراوانت به تو فرمان می‌دهد تا از ما بخواهی که آنچه را پدرانمان می‌پرستیدند، نپرستیم یا با دارایی‌های خود آن کنیم که تو می‌فرمایی؟ همانا تویی آن زیرک راست‌آهنگ (هود/۱۱/۸۷). زید بن اسلم گوید: آنان درم‌ها را می‌بریدند و اندازه آن را می‌کاستند.

داستان خضر و سرگذشت او با موسی

اهل کتاب گفته‌اند: آن موسی که یار و همراه خضر شد، همان موسی بن منشی بن یوسف بن یعقوب است. حدیث درست از پیامبر (ص) آمده است که موسی یار و همراه خضر، همان موسی بن عمران است و این را نشان خواهیم داد. خضر از کسانی بود که به روزگار پادشاه فریدون بن اثفیان [آتبین] می‌زیست و این به‌گفته دانشوران پیشین از اهل کتاب‌های پیش از موسی بن عمران است. گویند: او فرمانده پیشروان سپاه دو شاخدار بزرگ (ذوالقرنین کبیر) بود که به‌روزگار ابراهیم خلیل می‌زیست. او با ذوالقرنین به چشمه‌زندگی^۱ رسید و از آب آن آشامید ولی ذوالقرنین که همراه او بود، نمی‌دانست که این چشمه‌زندگی است. خضر جاودان شد و به گمان ایشان تاکنون زنده است. برخی از ایشان گمان برده‌اند که: او از فرزندان برخی کسان بود که با ابراهیم به خدا باور آورد و با او بکوچید و

۱. آب حیات یا آب زندگی، آب زندگانی، آب جاودانگی، آب جوانی، آب حیوان، آب بقاء، عین الحیوة و نهر الحیوة، چشمه‌ای مفروض در ظلمات است که هرکس از آن بنوشد یا سر و تن در آن بشوید، جوانی از سر گیرد، روزگار به شادمانی بگذراند و جاودانه زید یا عمری پس دراز یابد. در ادبیات و فرهنگ توده‌ای و افسانه‌شناسی (میتولوژی) بسیاری از ملت‌ها دیده می‌شود. آن را در غرب چشمه‌ جوانی Fountain of youth, Jungbrunnen, La Fontaine de Joven.

گویند. برای آگاهی از چگونگی پیدایش این فکر و فرگشت آن در ادبیات ملت‌های گوناگون گویی، بنگرید به مقاله مفصل نگارنده در *دایرةالمعارف بزرگ اسلامی* زیر عنوان «آب حیوة»، چاپ تهران، ۱۳۶۷ ش، ۱/۳۶-۳۸.

نام او یلیابن ملکبان بن فالغ بن غابر بن شالغ بن ارفخشذ بن سام بن نوح است. پدرش پادشاهی بزرگ بود. دیگران گفته‌اند: آن دو شاخدار (ذوالقرنین) که به روزگار ابراهیم بود، همان فریدون بن اثغیان [آتبین] بوده است. و خضر فرمانده پیشاهنگان سپاه وی بوده است. عبدالله بن شوذب گوید: خضر که از فرزندان (زادگان) ایران است، با الیاس که از فرزندان اسراییل است، هر سال به هنگام حج گزاردن، در مکه با یکدیگر دیدار می‌کنند. ابن اسحاق گوید: خدا بر بنی‌اسراییل مردی از خودشان بگماشت که نام او ناشیه بن اموص بود و پس از آن خدا خضر را همراه او به پیامبری برانگیخت. گوید: نام خضر بر پایه آنچه ایشان (بنی‌اسراییل) می‌گویند، ارمیا بن حلقیاست و او از فرزندان زادگان هارون بن عمران است و میان این پادشاه و فریدون بیش از یک‌هزار سال است.

گفتار آن کسی که می‌گوید خضر به روزگار فریدون و ذوالقرنین اکبر پیش از موسی بن عمران بود، نزدیک‌تر به حدیث درست است که می‌گوید خدا موسی بن عمران را به جست و جوی خضر فرمان داد زیرا پیامبر(ص) داناترین جهانیان به رویدادهای گذشته است. شاید خضری که فرمانده پیشروان سپاه دو شاخدار (ذوالقرنین) بوده، پیش از موسی می‌زیسته است و او بوده که آب زندگی نوشیده و زندگی او به درازا کشیده است. او به روزگار ابراهیم به پیامبری فرستاده نشده بلکه به روزگار ناشیه بن اموص. این ناشیه به روزگار بشتاسب (گشتاسب) بن لهراسب بوده است. حدیثی که درباره او رسیده است، همان است که ابی بن کعب از پیامبر(ص) آورده است. سمید بن جبیر گوید: به عبدالله بن عباس گفتم: نوحا (لوقا) گمان می‌برد که خضر یار و همراه موسی بن عمران نبوده است.^۲ ابن

۲. خضر یا خضر نام مردی افسانه‌ای است که بر پایه باور پیشینه توده‌های مسلمان با کسی دیگر به نام الیاس، آب زندگی نوشیده و زندگی دراز یافته است. خضر در بیابان‌ها و الیاس در دریاها پیوسته برای یاری به درماندگان و گم‌شدگان در تلاشند. نام خضر هرگز در قرآن مجید نیامده است ولی داستان دیدار موسی با «مرد دانشمند» که در سوره کف آمده است و اینک ابن الیر آن را گزارش خواهد کرد، مایه آن شده

عباس گفت: این دشمن خدا دروغ گفته است، چه حدیث کرد مرا اَبّی بن کعب از پیامبر (ص) که فرمود: موسی بن عمران در میان بنی اسرائیل به سخنرانی برخاست. کسی از او پرسید: داناترین مردم کیست؟ موسی گفت: منم. پس خدا او را نکوهش کرد که چرا دانایی را تنها از خدا ندانست و بدو باز نگرداند. باز موسی از خدا پرسید: پروردگارا، آیا از من دانشمندتر کسی هست؟ خدا گفت: آری هست و او در «دیدارگاه دو دریا» است. موسی گفت: پروردگارا، چه گونه بر او توانم دست یافت؟ خدا گفت: يك ماهی بردار و آن را در سیدی گذار. در هر جا ماهی گم شد، بدان که آن مرد در آنجا است. او يك ماهی برداشت و آن را در سیدی گذاشت و آنگاه به شاگرد خود گفت: هر جا این ماهی را گم کردی، مرا آگاه ساز. آن دو روانه گشتند و بر کرانه دریا به رهنوردی پرداختند تا به آن تخته سنگ و آن آب رسیدند و این همان «آب زندگی» بود. هر که از این آب نوشد، جاودان گردد. و هیچ مرده‌ای بدان نرسد مگر اینکه زندگی یابد. در اینجا اندکی از آن آب بر پیکر ماهی افشاندند و او زندگی باز یافت. موسی خفته بود و ماهی در سید بجنبید و روانه دریا گردید. خدا جنبش آب فرو نشانید و آب همچون کمانه‌ای سرپوشیده گردید؛ آن آب برای آن ماهی دالانی شد و برای آن دو شگفت‌آور داستانی. آنگاه روانه شدند و چون هنگام ناهار فرا رسید، موسی به شاگرد خود خود گفت: ناهار ما بیاور که از این رهنوردی خسته شدیم و فرسوده گشتیم (کهف/۱۸/۶۲). موسی خسته نشد مگر پس از گذشتن از آنجا که خدا بدو فرموده بود. شاگرد موسی گفت: هیچ دیدی آنگاه که به آن تخته سنگ روی آوردیم. در آنجا بود که من ماهی را فراموش کردم و جز دیو نبود که یاد او از مغز من فرو هشت و تومار آگاهی‌ام

است که بیش‌تر مفسران قرآن کریم نام این دانشمند را خضر بگذارند. دانسته نیست که این اسم و افسانه از کجا به ادبیات اسلامی راه یافته است. برخی کارهای او یادآور داستان آندریاس (آشپز اسکندر)، داستان ایلیا، داستان یهودی سرگردان و داستان گیلگمش است. گویند او به هر جا گام بگذارد، آنجا سبز گردد. این تواند بود که ویژگی‌های يك ایزد باستانی گیاه و سبزه یا پروردگار بهاران، به‌وی منسوب شده باشد.

درنوشت. ماهی به گونه‌ای شگفت به آب اندر فروشد و راه دریا در پیش گرفت. موسی گفت: این همان چیزی است که در پی آن بودیم. از این‌رو، آن دو راهی را که رفته بودند، واپس نشستند و به‌دنبال برگشتند (کهف/۱۸/۶۳-۶۴). گوید: آن دو جاهای پای خود را همی جستند تا به آن تخته سنگ رسیدند. اینک مردی را دیدند که فروخته است و پارچه‌ای بر روی خود کشیده. موسی او را درود فرستاد. مرد گفت: درود از کجا به سرزمین ما راه یابد؟ گفت: من موسی‌ام. گفت: موسای بنی‌اسرائیل؟ گفت: آری. مرد گفت: ای موسی، من از خدا دانشی دارم که تو نداری و تو از خدا دانشی داری که من ندارم. موسی گفت: من همراهی تو می‌کنم تا از آنچه آموخته‌ای - و مایه‌راهیابی است - مرا نیز بیاموزی. مرد دانشمند گفت: اگر به دنبال من روان گردی، زنه‌ار که از چیزی نپرسی تا من خودم راز آن را برای تو نو به نو بازگشایم (کهف/۱۸/۷۰). آن دو بر کرانه دریا روان شدند و سپس بر کشتی سوار گشتند. در این زمان چفوک^۳ بیامد و بر لبه کشتی بنشست و نک در آب زد و اندکی از آن بنوشید. خضر به موسی گفت: دانش من و تو از دانش خدا نگاهد مگر همان اندازه که این چفوک از آب دریا کاست.

گوید: همان‌سان در کشتی بودند که ناگاه موسی دید مرد دانشمند میخی در آن فرو می‌کند یا تخته‌ای از آن برمی‌کند. موسی به وی گفت: من و تو را بی‌گرفتن کرایه سوار کردند و اینک تو کشتی ایشان سوراخ می‌کنی تا کشتی نشستگان را نابود کنی. کاری کردی سخت شگفت و گران بر دل هر که دید و شنفت. مرد دانشمند گفت: نگفتم که تو با من شکیبایی نتوانی؟ موسی گفت: مرا بر فراموشی مگیر و راه سختگیری بسر من در پیش مگیر (کهف/۱۸/۷۱-۷۳). گوید: نخستین کار بود که از فراموشی از موسی سر زد. گوید: آن دو روان شدند و راه رفتند. پس پسری دیدند که با پسران بازی می‌کرد. مرد دانشمند سر آن پسر بگرفت و از پیکر جدا کرد. موسی به وی گفت: آیا جانی پاک را بکشتی بی‌آنکه او کسی را کشته باشد؟ کاری

۳. چفوک: کنجشک در گویش مردم جنوب خراسان (قهبستان، کوهستان).

کردی سخت ناپسند. گفت: آیا به تو نگفته بودم که با من شکیبایی نتوانی؟ موسی گفت: اگر پس از این چیزی از تو پرسیدم، با من همراهی مکن. همانا در بریدن خویش از من بهانه‌ای بیافتی. آن دو رواند شدند تا به مردم روستایی رسیدند و از ایشان خوردنی خواستند ولی روستاییان از پذیرایی ایشان رخ برتافتند. آن دو کسی نیافتند که به ایشان خوردنی و نوشیدنی دهد. پس دیواری دیدند که می‌خواست از بیخ فروافتد. مرد دانشمند آن دیوار باز بساخت و استوار بداشت. موسی گفت: نه از ما پذیرایی کردند نه در خانه خویش جا دادند. اگر می‌خواستی، مزدی بر این کار می‌گرفتی. مرد دانشمند گفت: اینک هنگام جدایی من از تو فرارسید. به زودی راز آنچه نتوانستی بر آن شکیبایی کنی، بازگشایم. اما کشتی، از آن گروهی رنجبران و بینوایان بود که در دریا کار می‌کردند و از بازده آن روزگار می‌گذرانند. من خواستم آن را درهم آشوبم زیرا در پشت سر ایشان پادشاهی بود که هر کشتی درستی را به زور می‌گرفت. اما آن پسر بچه، پدر و مادرش از گرویدگان بودند؛ ترسیدیم که اگر بماند، ناپاکی و ناباوری بر سر ایشان بنشانند. خواستیم تا پروردگارشان به ایشان به‌جای او فرزندی ارزانی دارد بهتر از او در هنر و نزدیک‌تر به بخشایش. اما دیوار، از آن دو نارسیده پدر مرده بود در آن شارستان؛ و در زیر آن دیوار گنجی برای دو پسر پدر مرده نهفته بود. و پدر ایشان مردی نیک‌رفتار بود. پروردگار تو خواست که این دو بزرگ‌شوند و به‌بار آیند و گنج خود بیرون‌کشند و این بخشایشی از پروردگار تو بود. من این کارها به فرمان خود نکردم (بلکه به فرمان خدا). این است گشودن راز آنچه نتوانستی بر آن شکیبایی کردن (کهف/۱۸/۷۴-۸۲).

عبدالله بن عباس همواره می‌گفت: آن گنج، به‌جز دانش چیزی نبود. از ابن عباس پرسیدند: یادی از شاگرد موسی نشنیدیم؛ او را چه شد؟ گفت: او از آب‌زندگی نوشید و جاودانه گشت. مرد دانشمند او را برگرفت و بر کشتی خود بگماشت و به دریا روانه داشت و آن

کشتی تا روز رستاخیز در میان خیزاب‌های دریا خواهد گشت و پرچم خواهد افراشت.

حدیث نشان می‌دهد که خضر پیش از موسی - و به روزگار او نیز - بوده است. نیز نشان می‌دهد آنان که گفته‌اند او ارمیاست، نادرست گفته‌اند زیرا ارمیا به روزگار بخت‌نصر بوده است. میان روزگار بخت‌نصر با موسی چندان دوری است که برداننده تاریخ جهان و مردم گیتی پوشیده نیست. موسی به روزگار منوچهر پادشاه شد و پادشاهی این یکی پس از پدرش فریدون بود.

گزارش کار منوچهر و رویدادهای روزگار او

آنگاه پس از فریدون بن ائفیان [آتبین] بن کاو، منوچهر به اورنگک شاهنشاهی برآمد و او از فرزندان ایرج بن فریدون بود و او در دنیاوند (یا «ری») بزاد. چون منوچهر بزاد، کار او را از طوج (تور) و سلم نهان داشتند زیرا بر او بیمناک بودند. چون منوچهر بزرگ شد، او را به سوی نیای وی فریدون فرستادند و او در وی نشانه‌های خوبی و سروری و سالاری بدید و به او همان اندازه از کشورش بخشید که به نیای وی ایرج. افسر خود نیز برسر او گذاشت. برخی گمان برده‌اند که نژادنامه منوچهر چنین است: منوچهر بن شجر بن افریقش بن اسحاق بن ابراهیم. گفته‌اند: پادشاهی به این مرد رسید. اینان از گفتار جریر بن عطیه^۱ گواهی آورده‌اند که گوید:

وَ أَبْنَاءُ إِسْحَاقَ اللَّيْثِ إِذَا ارْتَدَّوْا حَمَائِلَ مَوْتٍ لَا بِسِينِ السَّنَوْرَا
إِذَا انْتَسَبُوا عَدُوَّ الصَّبِيْبِ مِنْهُمْ وَ كِسْرَى وَ عَدُوَّ الْمُهْرْمَزَانَ وَ قَيْصَرَ
وَ كَانَ كِتَابٌ فِيهِمْ وَ نُبُوَّةٌ وَ كَانُوا بِاصْطَخَرَ الْمَلُوكِ وَ تُسْتَرَا
فَيَجْمَعُنَا وَ الْغُرَّ ابْنَاءَ فَارِسَ أَبٌ لَا نُبَالِي بَعْدَهُ مَنْ تَأَخَّرَا
أَبُونَا خَلِيْلُ اللَّهِ وَ اللَّهُ رَبُّنَا رَضِينَا بِمَا أَعْطَى الْإِلَهَ وَ قَدَّرَا

۱. جریر بن عطیه (۲۸-۱۱۰ق/۶۶۰-۷۲۸م)، شاعرترین مرد روزگار خود بود. در یمامه بزیست و در همان‌جا درگذشت. در سراسر زندگی با سخنسرایان هم‌روزگار خود گلاویز بود. او مردی ناسزاگوی و تلخ سخن بود ولی با پاکدامنی می‌زیست. در برابر او جز جریر و فرزدق تاب نیاوردند. نقایض وی با فرزدق در سه جلد و دیوان شعرش در دو جلد به چاپ رسیده است.

یعنی: پسران اسحاق، چون بندهای شمشیر بر کمر بندند و زره بپوشند، شیرمردان باشند. چون از نژاد خود سخن گویند، اسپهبد و خسرو و هرمزان و سزار را از خود بشمارند. پیامبری و نبشته در میان ایشان است و ایشان در استخر و شوش پادشاهان بوده‌اند. ما را با بزرگمردان ایران پدری به هم پیوند می‌دهد که پس از او در برابر آیندگان باکی نداریم و پسینیان را به چیزی نینگاریم. پدر ما دوست خداست و خدا کردگار ماست. خرسندیم به آنچه خدا برای ما بنگاشت و آن را سرنوشت ما بداشت.

ولی ایرانیان این نژادنامه را نادرست می‌شمارند و شاهنشاهان خود را تنها از فرزندان فریدون می‌دانند و برای دیگران به پادشاهی خستو نمی‌گردند.

من می‌گویم: سخن درست آن است که ایرانیان گفته‌اند زیرا نام— های پادشاهان ایشان پیش از اسکندر شناخته است و پس از وی روزگار «پادشاهان تیره‌ها» (ملوک طوایف) می‌رسد. اگر منوچهر به روزگار موسی باشد— و همه روزگار میان اسحاق تا موسی پنج پشت بلند آوازه اند که همواره در مصر می‌زیسته‌اند— اینان در کدام زمانی بسیار شدند و در همه‌جا پراکندند و پادشاهی ایران را به دست آوردند؟ از کجا جریر بن عطیه را این دانش باشد تا سخن وی به سان سندی به کار رود؟ به‌ویژه که وی همگی را از فرزندان اسحاق شمرده است!

هشام بن کلبی گوید: طوج (تور) و سلم پس از برادرشان ایرج سیصد سال پادشاهی کردند؛ آنگاه منوچهر صد و بیست سال فرمان راند و در این هنگام در هشتادمین سال پادشاهی وی، پسر طوج (تور) که ترک بود و در توران می‌زیست، بر منوچهر شورید و او را برای دوازده سال از عراق بیرون راند. سپس منوچهر بر او پیروز شد و او را از کشور خود رماند و بر سر پادشاهی بازآمد و پس از آن بیست و هشت سال فرمان راند.

منوچهر را به دادگری و نیکوکاری ستوده‌اند. او نخستین کس

بود که سنگر (خندق) بکند و ساز و برگ رزمی گرد آورد. نخستین کس بود که آیین دهبانی (دهقانی) بگذاشت و در هر روستا يك دهبان برگماشت و مردم را به فرمانبری از وی واداشت. گویند که موسی در شصتمین سال پادشاهی او پدیدار گشت.

کسانی دیگر به جز هشام بن کلبی گفته‌اند: چون او به اورنگک شاهنشاهی برآمد، لشکر به توران زمین کشید و خواستار خون نیای خود ایرج بن فریدون گشت. پس طوج (تور) بن فریدون و برادرش سلم را بکشت. سپس افراسیاب بن فشنج (پوشنگک) بن رستم ترك - یعنی آنکه ترکان از نژاد او از فرزندان طوج (تور) بن فریدون بزاده‌اند - هر سال پس از کشته شدن طوج (تور) بر دست منوچهر، با او بجنگید و او را در طبرستان در میان گرفت و راه را از هر سو بر او ببست. آنگاه این دو بر این پایه آشتی کردند که مرز میان دو کشور خود را تیسرس مردی از یاران منوچهر شناسند که نام او ایرشی - آرش - است. تیر او راهی بس دراز می‌پیمود. او تیری از طبرستان پرتاب کرد که در بلخ فرود آمد و رودخانه آنجا مرز میان کشور ترکان از فرزندان طوج (تور) با کشور منوچهر گردید. من می‌گویم: این شگفت‌ترین دروغی است که ایرانیان در میان خود می‌چرخانند که تیری تواند راهی بدین درازی را بپیماید.^۲

۲. باز این ائیر فرق میان افسانه‌های مردمی را که روان گروهی توده‌ها می‌سازد و همه آرمان‌ها و آرزوهای ایشان را در آن فشرده می‌سازد، باز نشناخته است. اگر پایه کار بر این باشد که داستان‌های خردستیز را با ترازوی هنرنشناس خرد خشک بسنجیم، در تاریخ ابن ائیر از این گونه «دروغ‌های شگفت» آثار بیش‌تری یافت شود. داستان شیرین آرش کمانگیر چنان است که گویند: به روزگار باستان، ایرانیان از تورانیان شکست سختی خوردند و پس از گفت‌وگوهای آشتی، بدین پیامد رسیدند که مرز ایران به اندازه پرتاب يك تیر کشش یابد. ایرانیان، پهلوان مردمی خود آرش را برگزیدند و او را فرمودند که تیری به سوی خاور گشاد دارد. آرش با یقین بر اینکه جان خود را بر سر این کار خواهد گذاشت، پیش از تیراندازی برهنه شد و پیکر به مردمان فرامود که بدانند او را هیچ بیماری و کاستی نیست. آنگاه به کوه برآمد و تیری با همه نیرو پرتاب کرد که از دماوند یا آمل یا ساری تا بلخ پرواز کرد و بر تنه درخت گردویی پنشست و آنجا مرز ایران و توران گشت. پیکر او پس از این کار پاره پاره گشت.

←

گفته‌اند: منوچهر از رودهای فرات و دجله و رود بلخ رودهایی بزرگت جدا کرد و فرمان به آبادانی زمین داد. گویند: ترکان در سی و پنج سالگی پادشاهی او بر کشورش تاختند و مردمان و زمین‌هایی از کشور او بگرفتند. او مردم خود را سرزنش کرد و گفت: ای مردم، همهٔ مردمان از نژاد شما نیستند. مردم تا هنگامی شایستهٔ نام و نشان مردمی هستند که خود را بشناسند و دشمنان خود را برانند. ترکان بخش‌هایی از کشور شما را گرفته‌اند و این کار تنها از اینجا سر-چشمه می‌گیرد که شما کارزار با دشمنان را فروخته‌اید. خدا این سرزمین پهناور را به ما ارزانی داشته است تا ما را بیازماید که سپاس او را می‌گزاریم یا ناسپاسی فراز می‌آوریم، تا ما را بر پایهٔ آن پادشاه دهد یا کیفر کند. چون فردا آفتاب بردمد، همگی فراهم آیید. مردمان و بزرگان فراهم آمدند و منوچهر بر هر دو پا بایستاد و مردم - گسرامیداشت او را - از جای برخاستند. منوچهر گفت: بنشینید؛ من از آن‌رو برخاستم تا آواز خود را به گوش همهٔ شما برسانم. پس مردمان بنشستند. منوچهر گفت: ای مردم، آفریدگان بندگان آفریدگارند؛ سپاس بخشاینده را می‌سزد و سر سپردن توانا را. آنچه باید رخ نماید، به ناچار بیاید. کسی ناتوان‌تر از آفریده نیست چه خواهان باشد چه خوانده. کسی نیز توان‌تر از پروردگار نیست و توان‌تر از آن کسی نیست که خواسته‌اش در دست او باشد. نیز کسی ناتوان‌تر از آن کس نیست که در دست خوانندهٔ خود گرفتار باشد. اندیشوری، روشنایی است و ناآگاهی، تاریکی و گمراهی، نادانی. پیشینیان فرارفته‌اند و پسینیان به ناچار باید به ایشان بپیوندند. خدا این پادشاهی را به ما ارزانی داشته است و از این‌رو تنها او را سپاس می‌گوییم و از او همی خواهیم که به ما راهیابی و راست‌گویی و استواری در اندیشه ارزانی فرماید. به ناچار پادشاه را بر گردن مردمان کشورش حقی است و شهر و ندانش‌را بر او حقی.

داستان او در شاهنامه فردوسی نیامده است اما تاریخ‌های فارسی و عربی ایران و همچنین اوستا آن را یاد کرده‌اند. یاد کردنی است که گفته شود تیر آرش را ایزدان در چنین راهی دراز پرواز دادند.

حق پادشاه بر ایشان این است که از او فرمان برند و برای او نیکی بخواهند و با دشمنان او پیکار کنند. حق ایشان بر پادشاه این است که روزی‌های ایشان را به هنگام به ایشان دهد زیرا ایشان تنها از این راه روزگار می‌گذرانند و پادشاه گنجینه بان ایشان است. حق شهروندان بر پادشاه این است که در کار ایشان با درنگ بنگرد و با ایشان به مهربانی رفتار کند و ایشان را وادار به کاری نکند که تاب آن را ندارند. اگر گرفتاری گریبانگیر ایشان گردد که میوه‌های ایشان را آسیب رساند، باید که پادشاه به همان اندازه باژ از ایشان برگیرد. اگر گرفتاری دیگری ایشان را فروگیرد، باید که او بدیشان تاوان دهد تا بتوانند آنچه را ویران گشته است، آبادان کنند. آنگاه آن اندازه که بر ایشان گران نیاید، در یک یا دو سال از ایشان بستاند. آگاه باشید که پادشاه را از داشتن سه خوی گزیری نیست: باید که راستگوی باشد و هیچ دروغ نگوید، بخشنده باشد و پست و سختگیر نباشد و به هنگام خشم گرفتن خویشتن‌داری کند زیرا او چیره است و دست‌هایش گشاده. باژ پیوسته به او می‌رسد و از این‌رو باید آن اندازه را که شهروندان و سپاهیان وی سزاوار آند، از ایشان دریغ ندارد. باید بخشش و چشم‌پوشی از گناه را افزون کند زیرا پادشاه یا سرزمینی تواناتر از آن کس و آنجا نیست که بخشش و چشم‌پوشی از گناه در آن فراوان باشد. اگر پادشاه در بخشش بلغزد، بهتر از آن است که در کیفر بلغزد.

همانا ترکان چشم از به کشور شما دوخته‌اند. پس ما را یاری دهید که خود را یاری می‌دهید. من فرمان دادم که جنگ افزار و ساز و برگ در دسترس شما گذارند و من در رایزنی با شما انباز باشم. مرا از پادشاهی همین نام است همراه با فرمانبرداری شما. همانا پادشاه زمانی پادشاه باشد که او را فرمان برند و اگر سر از فرمان او برتابند، برده باشد و پادشاه نباشد. همانا کارسازترین افزار به هنگام گرفتاری، شکیبایی و بردباری و روی آوردن به استواری در اندیشوری است. کسی که در نبرد با دشمن کشته شود، امید بخشایش خدایی برای او دارم. این گیتی گذرگاه است که زیندگان در آن،

بندهای بار و بنه خویش پس از گذر کردن از آن می‌گشایند.
این، سخنرانی درازی است. پس از آنکه منوچهر سخن به پایان
برد، مردم را به خوان فراخواند که بخوردند و بنوشیدند و سپاسگزار
و فرمانبردار او شدند. پادشاهی او صد و بیست سال بود.

ابن کلبی گمان برده است که رایش که نام او حرث بن قیس بن
صیفی بن سبأ بن یعرب بن قحطان بود و پس از یعرب بن قحطان
پادشاه یمن شد، به روزگار منوچهر بود. او را از آن‌رو «رایش»
(میانجی میان دهنده و گیرنده) خواندند که غنیمتی به چنگ آورد و
به یمن برد و از آن هنگام «رایش» خوانده شد. سپس به جنگ هندیان
رفت و در آنجا بکشت و گرفتار کرد و غنیمت‌ها گرفت و به یمن
بازآمد. سپس بر دو کوه طی، انبار و موصل تاخت و از آنجا
سوارگان خود را (که فرمانده آنان مردی به نام شمر بن عطف بود)
به سرزمین آذربایجان راند و کشتار کرد و اسیر گرفت و آنچه را
کرده بود و راهی را که پیموده بود، بر دو سنگ بنوشت که در
آذربایجان به خوبی شناخته‌اند.

پس از او پسرش ابرهه به پادشاهی نشست و لقب او ذوالمنار
(گلدسته‌دار) است. او را از آن‌رو بدین لقب خواندند که بر سرزمین
های باختری تاخت و در ژرفای آن فرورفت و خشکی و دریا را
درنوشت و از گم شدن سپاهیان خود به هنگام بازگشت بترسید و از
این‌رو گلدسته ساخت که با آن راه یابند. مردم یمن گمان می‌برند که
او پسرش عبد بن ابرهه را در کارزارهایش به پهنه ژرفاهای باختر
گسیل کرد که غنیمت‌ها گرفت و با اسیران بسیار بازآمد. و او را
هراسی شگرف بود که مردمان از وی بترسیدند و او را «ذوالاذعار»
(هراسناک) خواندند. پس ابرهه یکی از پادشاهان ایشان است که در
ژرفای کشورها فرورفتند.

من پادشاهان یمن را از این‌رو در اینجا آوردم که برخی گمان
می‌برند رایش به روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن کارگزاران
شاهنشاهان ایران بودند.

داستان موسی علیه السلام و نژاد وی و رویدادهای روزگار او

گویند نژاد او چنین است: موسی بن عمران بن یصهر بن قاهت بن لاوی بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم. لاوی برای یعقوب بزاد و او هشتاد و نه ساله بود و قاهت برای لاوی بزاد و او چهل و شش ساله بود و یصهر برای قاهت بزاد و عمران برای یصهر بزاد و او شصت ساله بود و همه سال‌های زندگی وی صد و سی سال بود. مادر موسی یوخابه بود و زن او صفورا دختر شعیب پیغمبر بود.

فرعون مصر به روزگار او قابوس بن مصعب بن معاویه یار و همروزگار یوسف دوم بود و زن این فرعون، آسیه دخت مزاحم بن عبید بن ریان بن ولید بود و این ولید، فرعون یوسف نخست بود. چون موسی را در کنار درخت به پیامبری و رهبری آواز دادند، او را آگاه ساختند که قابوس، فرعون مصر، در گذشته و برادرش ولید بن مصعب به جای او نشسته است. عمر او دراز بود و او از قابوس ستمکارتر و بدکارتر بود. به موسی فرمان داده شد که با برادرش هارون به پیغامبری به نزد فرعون رود. از هنگام زادن موسی تا بیرون بردن بنی اسرائیل از مصر هشتاد سال بود. آنگاه پس از آنکه از مصر بیرون آمد و از رودخانه [نیل] گذشت، سر در بیابان گذاشت. زمان ماندگار بودن اسرائیلیان در بیابان تا هنگام بیرون رفتن ایشان با یوشع بن نون، چهل سال به درازا کشید. بر این پایه، از هنگام زادن موسی تا زمان مرگش صد و بیست سال بود.

عبدالله بن عباس و دیگران - که گزارش‌هایشان باهم درآمیخته

است - گویند: خدای بزرگ جان یوسف بستد و پادشاهی را که همروزگار او بود، نابودکرد و فرعونان، پادشاهی مصر را از یکدیگر به ارث بردند و خدا شمار فرزندان اسراییل را افزون ساخت و در درازای این زمان همواره بنی اسراییل در زیر ستم فرعونان بودند و بازمانده‌هایی از دین خود را نگه می‌داشتند و این بازمانده‌ها، پارچه‌هایی بودند از آنچه یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم برای ایشان به سان آیین خدایی و کیش مسلمانی پایه گذارده بودند. چنین بود تا فرعون موسی بر سر کار آمد. و او سرکش‌ترین ایشان در برابر پروردگار و کامروا ترین ایشان بود و عمری از همه درازتر یافت. نامش، بر پایه آنچه یاد شده است، ولید بن مصعب بود و او به ستم و سختگیری بر بنی اسراییل فرمان می‌راند و ایشان را به بردگی همی کشاند و شکنجه‌های سخت می‌چشاند.

چون خدا خواست ایشان را وارھاند، موسی بزرگ شد و به بار آمد و به پیامبری برانگیخته شد. داستان فرعون پیش از زادن موسی چنان بود که او در خواب دید که آتشی از بیت المقدس فراز آمد و همه خانه‌های مصر را دربر گرفت و قبطیان را سوزاند و بنی اسراییل را آسیب نرساند و خانه‌های مصر را به ویرانی کشاند. او جادوگران و فالگیران و کاهنان را فراخواند و خواب خویش با ایشان در میان گذاشت. گفتند: از این شهر (یعنی بیت المقدس) که بنی اسراییل از آن آمده‌اند، مردی پدید آید که نابودی مصر بر دست او باشد. او فرمان داد که هر پسری برای فرزندان اسراییل بزاید، او را در دم بکشند و دختران را زنده بگذارند.

گویند: چون زمان موسی نزدیک شد، اخترشناسان فرعون به نزد او آمدند و گفتند: بدان که ما در پهنه دانش خود چنین می‌بینیم که فرزندی در میان بنی اسراییل می‌زاید که همروزگار فرمانروایی توست و او پادشاهی از دست تو می‌ستاند و بر کشور تو چیره می‌گردد و کیش تو می‌گرداند. او فرمان داد که همه نوزادان پسر بنی اسراییل را بکشند.

برخی گویند: نه چنین بود بلکه فرعون و هم‌نشینانش درباره

نوید خدای بزرگ و بزرگوار به ابراهیم (که پیامبران و پادشاهان را از دودمان او سازد) به گفت و گو پرداختند. یکی از آن میان گفت: بنی اسرائیل فرارسیدن این روز را می بیوسند. اینان پادشاه و پیامبر را یوسف بن یعقوب می پنداشتند ولی چون او درگذشت، گفتند: نوید خدا به ابراهیم چنین نبود (این آن کسی نیست که خدا به ابراهیم نوید بخشید). فرعون گفت: در این کار چه می بینید؟ همگی رای بر این نهادند که مردانی روانه سازند تا همه نوزادان پسر بنی اسرائیل را بکشند. او به قبطیان گفت: بردگانی را که در بیرون دارید، به درون آورید و کار ایشان به فرزندان اسرائیل سپارید. او بنی اسرائیل را به کار بردگان خود گماشت. این همان است که خدای بزرگ و بزرگوار آن را نشان می دهد و می فرماید: فرعون در زمین به گردن کشی سر برداشت و مردمان مصر را گروه گروه ساخت و گروهی از ایشان را به زبونی گرفت بدان سان که پسران ایشان را سر می برید و دختران شان را زنده نگه می داشت. او از تباهاکاران بود (قصص/۲۸/۴). او فرمان داد که هیچ نوزاد پسری در بنی اسرائیل نزاید مگر که او را سر ببرند. فرمود که زنان آبستن را شکنجه کنند تا بزایند یا بچه اندازند. او نی را می شکافت و زنان را بر آن می نشاند و پاهای ایشان را می برید. زن که می زاد، از درد شکنجه، نوزاد را سپر بلای خود می ساخت. از آن سو خداوند مرگ در میان بزرگ سالان بنی اسرائیل افکند. پس سران قبط بر فرعون درآمدند و با او به گفت و گو نشستند و گفتند: مرگ در میان این مردم افتاده است و نزدیک است که رنج کار بر دوش بردگان ما افتد. تو کودکان را می کشی و مرگ، بزرگان را می رباید. خواهش می کنیم برخی از فرزندان ایشان را زنده بگذاری. فرعون بدیشان فرمان داد که یک سال نوزادان پسر را بکشند و یک سال فروه لند. چون سال سر نبریدن فرارسید، هارون بزاد و چون سال سر بریدن رسید، هنگام زادن موسی نزدیک شد و این یک سال پس از آن بود. چون مادر خواست او را بزاید، اندوهناک شد ولی خدا در دل او افکند که او را شیر بدهد و چون بر او بترسی او را در دریا - یعنی نیل - بیفکن و اندوهناک

مباش که ما او را به تو بازگردانیم و از پیامبران سازیم (قصص/ ۷/۲۸).

چون مادر او را بزاد، شیرش داد و آنگاه درودگری بخواند که برای او صندوقی چوبین بساخت و کلید آن را در درون جای داد. مادر او را در آن گذاشت و به دریا (نیل) افکند. چون کودک از دید مادر نهان شد، ابلیس به نزد وی آمد و شور در دلش افکند. مادر با خود گفت: این چه کار بود که با خود کردم؟ اگر در برابر خودم سرش می بریدند و خودم او را کفن می کردم و به خاک می سپردم، بهتر از آن بود که او را با دست خود به کام جنبنندگان و ماهیان دریا افکنم. چون مادر او را به دریا افکند، به خواهر موسی - که نامش مریم بود - گفت: او را پی جویی کن یعنی بر دنبالش برو. خواهر موسی او را از دور بدید و فرعونیان نمی دانستند (قصص/ ۲۸/ ۱۱) که او خواهر موسی است. خیزاب، صندوق را دستخوش خود ساخت چنان که آن را پایین و بالا همی برد تا آن را به سوی نهالستانی در کنار بارگاه فرعون راند. کنیزکان آسیه زن فرعون برای آب تنی بیرون رفتند و صندوق را بیافتند و آن را به نزد آسیه آوردند و گمان بردند که در آن چیزی گسرا نبه است. چون صندوق بگشودند و آسیه به کودک نگریست، مهر وی در دلش افتاد. به فرعون گفت: او را مکشید، باشد که ما را سود بخشد یا او را به فرزندی برگیریم و ایشان نمی دانستند این همان موسی است که از او می ترسند (قصص/ ۲۸/ ۹). فرعون گفت: پسر، تو را باشد؛ مرا بدو نیازی نیست.

پیامبر(ص) فرمود: سوگند بدان کس که بدو سوگند خورند که اگر فرعون پذیرفته بود که موسی روشنی چشم او باشد، خدا او را به راه راست راهنمایی می کرد چنان که زن او را کرد.

فرعون خواست او را سر ببرد ولی آسیه پیوسته با او سخن گفت تا اینکه پسرک را به وی وا گذاشت. فرعون گفت: می ترسم که این از بنی اسرائیل باشد و همان کس باشد که نابودی ما بر دست اوست.

این همان گفته خدای بزرگ و بزرگوار است که فرمود: کسان فرعون او را از آب گرفتند تا دشمن و مایه اندوه ایشان باشد. همانا فرعون و هامان و سپاهیان‌شان بیراهان بودند (قصص/۲۸/۸). آنان برای او زنانی شیرده آوردند ولی او پستان هیچ‌کدام را نگرفت. این همان است که خدا فرماید: پیش از آن دایگان را بر او بستیم و از او بازداشتیم. پس خواهر موسی - مریم - گفت: آیا نشانی دهم شما را بر خاندانی که او را در پذیرند و ایشان او را نیک‌خواه باشند؟ (قصص/۲۸/۱۲). فرعونیان او را بگرفتند و پرسیدند: از کجا دانی که ایشان او را نیک‌خواه باشند؟ آیا او را می‌شناسند؟ آنان در باره موسی گمان‌مند گشتند. مریم گفت: نیک‌خواهی‌شان مهربانی ایشان با این پسر و گرایش ایشان به انجام دادن خواسته پادشاه و امید مزد و سود باشد. مریم به نزد مادر موسی رفت و او را آگاه ساخت. مادرش آمد و چون پستان در دهان او گذاشت، موسی آن را به‌زودی بگرفت و نزدیک بود که مادر فریاد زند: پسر من! ولی خدا او را از این کار بازداشت.

او را از آن‌رو «موسی» خواندند که در میان آب و درخت یافت شد چه «مو» در زبان قبطی به معنی «ماء» (آب) و «سا» به معنی درخت است. این همان گفته خدای بزرگ است که فرماید: ما او را به مادرش بازگردانیم تا چشم او روشن شود و اندوهگین نباشد و بداند که نوید خدا راست است ولی بیش‌تر مردم این را نمی‌دانند (قصص/۲۸/۱۳).

ناپدید بودن کودک از دامان مادر سه روز بود. مادر او را با خود به خانه برد و فرعون او را فرزند خود خواند و مردم او را موسی بن فرعون خواندند. چون کودک به راه رفتن پرداخت، مادر او را به نزد آسیه آورد. آسیه او را گرفت و همی رقصاند و با او بازی همی کرد. زن او را به فرعون داد و چون فرعون او را در آغوش گرفت، موسی دست به ریش او برد و آن را کند. فرعون فرمود: دژخیمان را به نزد من آورید تا او را سر ببرند. این همان است که از او می‌ترسیدم. آسیه گفت: او را مکشید باشد که به‌فرزندش برگیریم

یا ما را سودی دهد (قصص/۲۸/۹). او کودک است و نیک از بد بازنمی‌شناسد و این کار را از روی نادانی کرد. تو می‌دانی که در سراسر مصر زنی پر زر و زیورتر از من نیست. من برای او یاقوت و آتش را در کنار هم می‌گذارم و به او نزدیک می‌سازم. اگر یاقوت را بردارد، بدان که آگساز است؛ پس او را سر ببر. و اگر آتش را بردارد، بدان که او کودکی نادان است. زن برای او یاقوتی آورد و آتشی بر تشت گذاشت و در برابر او گذاشت. در این هنگام جبرائیل فرود آمد و دست او بر آتش نهاد که موسی پاره‌ای از آن برداشت و در دهان گذاشت و دهانش از آن بسوخت (و گریه در گفتارش پدید آمد). این همان است که خدای بزرگ از زبان موسی می‌گوید که پیروردگار گفت: گره از زبان بگشای تا سخن مرا دریابند (طه/۲۰/۲۷). زن با این کار کشته شدن را از موسی دور ساخت.

موسی بزرگ شد. او بر اسب فرعون سوار می‌شد و جامه او می‌پوشید. او را موسی بن فرعون می‌خواندند. بنی‌اسرائیل در پناه او از گزند ایمن گشتند و دیگر هیچ قبلی دیده‌نشده که بر اسرائیلی ستم روا دارد و این از ترس موسی بود.

آنگاه چنان افتاد که فرعون بر اسب سوار شد و موسی همراه او نبود. چون موسی آمد، او را گفتند: فرعون سوار شده است. موسی سوار شد و در پی او برفت و در سرزمینی که بدان مَنف (به فتح میم و سکون نون) می‌گفتند — که مصر باستان یعنی جایگاه یوسف راست‌گو بود و اکنون روستایی بزرگ است — پیاده گشت و لختی برآسود. نیمروز فرارسید و بازارها ببستند. موسی در هنگامه‌ای از بی‌آگاهی مردم شارستان بدان درآمد و در آنجا دو مرد بدید که با یکدیگر ستیز می‌کردند. این یکی از پیروان موسی (اسرائیلی) بود و آن یکی از دشمنان وی (قبلی). آنکه از پیروان موسی بود، از او یاری بر آن کسی خواست که از دشمنان وی بود (قصص/۲۸/۱۵). گوید: این اسرائیلی بود که گویند سامری بوده است و آن دیگری از قبلیان بود. موسی از این کار برآشفته زیرا قبلی به اسرائیلی درآویخت و می‌دانست که اسرائیلیان چه پایگاهی در نزد موسی دارند و موسی

چه‌گونه ایشان را پاس می‌دارد. او همواره ایشان را در برابر قبطیان پاس داشته بود. مردم نمی‌دانستند که او خود از اسرایلیان است بلکه گمان می‌بردند که این گرایش به اسرایلیان، از راه شیر خوردن او از ایشان است. چون خشم او بالا گرفت، مشتی بر آن قبطی زد و او را در دم بکشت. پس با خود گفت: این از کردار دیو بود که همانا دیو برای مردم دشمنی آشکار است. باز موسی گفت: خداوند، من بر خود ستم کردم، پس مرا بیامرزد. خدا او را بیامرزید که او آمرزگار مهربان است (قصص/۲۸/۱۵/۱۷). خدا در دل موسی افکند که: سوگند به ارجمندی‌ام، اگر آن مرد که او را بکشتی، یک دم به‌خدایی من خستو شده بود که روزی رسان و آفریدگارم، تو را شکنجه‌ای سخت می‌کردم. موسی گفت: پروردگارا، با این بخشایش که بر من کردی، من دیگر هرگز پشتیبان بدکاران نباشم. پس موسی شب را به پگاه آورد و هراسان در شارسان می‌گشت و می‌ترسید که او را بگیرند. اینک دید آن مردی که دیروز از او یاری می‌خواست، اکنون او را به فریاد می‌خواند. موسی گفت: تو مردی هستی آشکارا گمراه. آنگاه موسی رو به او آورد که یاری‌اش کند. چون موسی را دید که روی آورده است و آهنگ آن مردی کرده که با اسرایلی درآویخته است، ترسید که او را بکشد زیرا موسی با وی به درشتی سخن گفته بود. از این‌رو، او (یا آن قبطی) گفت: آیا می‌خواهی مردی را بکشی چنان که دیروز مردی را بکشتی؟ نمی‌خواهی مگر آنکه بیدادگر و گردن‌کشی در زمین باشی و هرگز نمی‌خواهی که از نیکوکاران گردی. موسی قبطی را رها کرد و روانه شد و آوازه درافتاد که این موسی بوده که آن مرد را کشته‌است. فرعون جویای او شد و گفت: بگیریدش زیرا این همان است که در جست و جوی اویم. پس مردی دوان به نزد موسی آمد از دورترین جای شارستان. او گفت: ای موسی، مهتران شهر با یکدیگر می‌سگالند تا تو را بکشند. از شارسان بیرون شو که من از نیک‌خواهان توام (قصص/۲۸/۱۸-۲۰).

گویند: این مرد خربیل (حزقیل) باورآورنده‌ی خاندان فرعون بود («مؤمن آل فرعون») که بر بازمانده‌ای از آیین ابراهیم خلیل می‌زیست

علیه السلام. او نخستین کس بود که به موسی گرایید. چون او موسی را از آن کار آگاه ساخت، موسی از میان ایشان بیرون رفت و ترسان بود و گزندی را می بیوسید. گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمکاران وارهان (قصص/۲۸/۲۱). موسی از کورراه‌ها روانه گشت تا کسی او را نبیند. در این هنگام فرشته‌ای بر او فرود آمد که در دستش «عَنْزَه» (جنگک افزاری خرد) بود. موسی از ترس در برابر او سر فرود آورد و او را کرنش کرد. فرشته گفت: مرا کرنش نکن بلکه از پی من روان شو. فرشته او را به سوی شهر مدین رهنمون گشت. چون رو به سوی مدین آورد، گفت: باشد که پروردگارم به من راه درست را فرانماید (قصص/۲۸/۲۲). فرشته او را برد و به مدین رساند. او روانه گشته بود بی آنکه خوراکی برگرفته باشد. از این رو برگ درخت می خورد و توان راه رفتن نداشت. همین گه به مدین رسید، موزه از پایش فرو افتاد و او از پای درآمد. چون به آب مدین رسید، بر سر آن گروهی مردمان یافت که گوسپندان خود را آب می دادند. فروتر از مردان دو زن دید که گوسپندان خود را از آب می راندند، یعنی گوسپندان را باز می داشتند. این دو، دختران شعیب پیامبر بودند. برخی گویند: دختران یثرون بودند و او برادر شعیب بود. چون موسی آن دو را بدید، گفت: این چه کار است که شما در آنید؟ گفتند: گوسپندان خویش را آب ندهیم تا آنکه که شبانان برگردند و گله‌های خویش برگردانند. و پدر ما پیرمردی سخت کهن سال است (قصص/۲۸/۲۲-۲۳). موسی را دل بر ایشان بسوخت. بر سر چاه آمد و تخته سنگی را از آن برگرفت که گروهی از مردم شهر بر آن گرد می آمدند تا آن را از جای بردارند. موسی گوسپندان ایشان را آب داد. آن دو با شتاب بازگشتند و همواره از بازمانده آب آبیگرها گوسپندان را می نوشاندند. موسی رو به سوی درختی آورد که در سایه آن برآساید. پس گفت: پروردگارا، به هر نیکویی که بر من فرو فرستی، نیازمندم (قصص/۲۸/۲۴).

عبدالله بن عباس گوید: موسی این سخن را در هنگامی بگفت که اگر کسی می خواسته سبزی گیاه را - از بس گرسنگی - در شکمش

ببیند، می‌دید. موسی از خدا يك پاره نان خواست و پس. چون دو دختر به زودی به نزد پدر بازگشتند، انگیزه آن را پرسید و ایشان گزارش کار بدادند. پدر یکی از آن دو را بازگرداند و موسی را به خانه خود خواند. در این هنگام یکی از آن دو دختر به نزد موسی بازآمد و راه می‌رفت به آزر. او به موسی گفت: پدرم تو را می‌خواند که تو را مزد آن آبی دهد که به گوسپندان ما دادی (قصص/ ۲۸/۲۵). موسی برخاست و با او به راه افتاد. او پیشاپیش موسی می‌رفت که باد بوزید و جامه او را کنارزد و سرین او را آشکار ساخت. موسی گفت. پشت سر من روانه شو و راه را به من بنمای زیرا ما از خاندانی هستیم که پشت زنان را نگاه نمی‌کنیم.

چون موسی آمد و داستان خود با پدر دختران بازگفت، پدر فرمود: مترس که از آن گروه ستمکاران رستی. یکی از دو دختر - همان که رهنمون او گشته بود - گفت: ای پدر، او را به کار گمار زیرا بهترین کسی که به کار گیری این است که مردی نیرومند و راست و استوار است (قصص/ ۲۸/۲۵-۲۶). پدر گفت: نیرومندی‌اش را بدیدی؛ درست‌کاری‌اش را از کجا بازشناختی؟ دختر داستان آمدن به خانه را به پدر گفت که موسی وی را به دنبال خود روانه ساخته بود. پدر گفت: من می‌خواهم یکی از این دو دخترم را به زنی به تو دهم بر این پایه که هشت سال مزد مزدوری خویش، به کابین او به من دهی - هشت سال برای من کار کنی - و اگر آن را به ده سال تمام برآوری، از پیش خودت خواهد بود. من نمی‌خواهم که رنج بسیار بر تو نهم یا بر تو سخت گیرم. همانا به خواست خدا مرا از نیکوکاران یابی. موسی به او گفت: این میان من و تو باشد که هر يك ازدوزمان را سپری سازم، افزونی جستن بر من نباشد. و خدا بر آنچه می‌گوییم کارساز است (قصص/ ۲۸/۲۷-۲۸). موسی آن روز را در نزد او بماند. چون شب فرارسید، شعیب شام آورد ولی موسی از خوردن خودداری کرد. شعیب گفت: چرا نخوری؟ موسی گفت: من از خاندانی هستم که اندکی از کار آن جهان را به همه این جهان سودا نکنیم.

شعیب گفت: نه برای پاداش آب دادن توست که تو را خوراک دهم. این خوی من و پدران من است. موسی بخورد و دل بستگی شعیب به وی افزون گشت. پس همان دختر را که موسی را آورده بود، به همسری وی درآورد. نام او صفورا بود. شعیب او را فرمود که برای شوی خود چوبدستی بیاورد که دختر بیاورد و به دست موسی داد. این چوبدستی را فرشته‌ای در چهره‌ی مردی به او سپرده بود. صفورا آن را به شوی خود موسی داد. چون پدر آن بدید، به دختر فرمود که آن را برگرداند و دیگری بیاورد. دختر آن ببرد و بیفکند و خواست که دیگری بردارد ولی جز همان، چیزی به دستش نیفتاد. شعیب همی او را بازگرداند و روانه ساخت ولی باز همان چوبدستی به دست او می‌افتاد. موسی آن را گرفت که با آن شبانی کند و شعیب از بردن آن افسوس خورد و بیرون رفت که آن را از او بستاند زیرا آن چوبدستی سپرده‌ای خدایی بود. چون موسی او را دید که می‌خواهد چوبدستی را از وی بستاند، از دادن سر برتافت. آن دو رای بر این نهادند که نخستین مردی را که دیدار کنند، داور خود سازند. در این هنگام فرشته‌ای در چهره‌ی مردی فرود آمد و چنین داوری کرد که موسی چوبدستی را بر زمین گذارد و هرکه تواند آن را بردارد، از وی باشد. موسی آن را بیفکند ولی کسی نتوانست آن را از زمین بردارد و موسی آن را برداشت و شعیب آن را بدو وا گذاشت. آن چوبدستی از درخت عوسج (درختی پر خار و مانند انار) بود و دو شاخه داشت و در سر آن خمیدگی بود. گویند: آن چوبدستی از «آس» یا مورد بهشتی بود که آدم آن را با خود فرود آورد. درباره‌ی آن داستان‌های دیگری نیز گفته‌اند.

موسی در نزد شعیب ده سال بماند و برای او شبانی کرد. آنگاه زن خود را به هنگام زمستان و سرمای سوزان برداشت و روانه گشت. چون آن شبی فرارسید که خدای بزرگت و بزرگوار خواست موسی را ویژه بخشایش خود گرداند و او را به پیامبری گرامی بدارد و با وی سخن گوید، موسی راه را گم کرد چنان که ندانست به کجا می‌رود. زنش آبتن بود. درد زاییدن او را فراگرفت و شبی بارانی و پر از

آذرخش و تندر بود. موسی فروزینه بیرون آورد تا برای کسان خود آتشی بیفروزد که از آن گرم شوند و شب را به روز آورند و او راه را باز یابد. فروزینه او از روشن شدن خودداری کرد و او چندان سنگ و آهن را برهم کوفت که خسته گشت. در این هنگام پرتوی دید و آن را آتشی پنداشت. آن پرتو، روزنه‌ای از روشنایی خدایی بود. موسی به خانواده خود گفت: لختی درنگ کنید من آتشی دیدم. شاید که برای شما از آن گزارشی آورم یا با پاره‌ای آتش برگردم باشد که خود را با آن گرم سازید (قصص/۲۸/۲۹). چون به نزدیک آن آتش رسید، آن را پرتو بلندی دید که از آسمان تا شاخه‌های درختی سترگ از «عوسج»^۱ کشش یافته است. برخی دیگر گویند: آن درخت عناب بود. موسی سرگردان شد و ترسید زیرا آتشی سترگ دید که بی‌دود می‌سوزد و بر درختی سبز زیانه می‌کشد. آتش دم به دم بزرگ می‌شود و درخت پیوسته سبزتر می‌گردد. چون بدان نزدیک شد، آتش از او واپس نشست. موسی ترسید و برگشت. آنگاه از آن درخت او را به نام آواز دادند و چون او آواز را شنید، آرامش یافت و برگشت. پس چون آمد موسی به آن آتش، آواز دادند او را از کران رودبار از سوی راست در آن جایگاه آفرین کرده بر آن از درخت که: خجسته است آن کسی که در آتش است و آن کسان که در پیرامون آنند. یا موسی، من اللہام پروردگار جهانیان (قصص/۲۸/۳۰؛ نمل/۲۷/۷). چون آواز را شنید و آن شکوهمندی را بدید، دانست که او پروردگار بزرگ اوست. دلش به لرزه درآمد، زبانش بسته شد، نیرویش سست گشت و زنده‌ای مرده مانند گردید که جان در پیکرش می‌چرخید. خدا

۱. عوسج: درخت‌چه‌ای است از تیره عناب‌ها با نام لاتینی *Rhamnus frangula* و فرانسوی *bourdaine* به بلندی ۳ تا ۴ گز و دارای شاخه‌های بی‌خار که در پهنه‌های نمناک و جنگل‌های اروپای شمالی و مرکزی و سیبری و ایران می‌روید. پوست ساقه‌اش صاف و تیره رنگ و دارای لکه‌های سفید است که به‌خوبی دیده می‌شود. این لکه‌ها جایگاه عدسک‌هاست. برگ‌هایش تک و از هم جداست و بی‌کوک، بیضوی و شفاف و گل‌هایش کوچک و به رنگ سبز گراینده به سرخی و دارای قطعه‌های پنج‌تایی است. میوه‌اش از عناب کوچک‌تر است و پس از رسیدن سیاه می‌شود. آن را به نام *ام*، دیگری نیز می‌خوانند: سیاه توسکا، سیاه تومه، شجره حب‌النوم.

به نزد او فرشته‌ای فرستاد که دلش را استوار بدارد. چون خردش بدو بازگشت، او را آواز دادند که: یا موسی من پروردگار تو هستم. موزه از پای درآور که تو در سرزمینی خجسته هستی که برکت را در لابلای آن تافته‌اند و از هر سو بر آن بافته‌اند (طه/۲۰/۱۲). او را از آن رو به کندن کفش فرمان دادند که موزه‌هایش از پوست خری مرده بود. برخی گویند: از آن رو که پایش بر روی آن زمین خجسته گذاشته شود. آنگاه خدا برای آرام ساختن او گفت: آن چه چیز است که به دست راست خویش داری ای موسی؟ گفت: آن چوبدستی من است که ایستاده بر آن می‌خسبم و با آن برگ درخت بر گله‌ی خویش می‌ریزم - درخت را می‌زنم تا برگ‌هایش برای گوسپندان فروریزد. و مرا در آن نیازهای دیگری است: با آن توشه‌دان و آبدان برمی‌گیرم (طه/۱۷-۱۸/۲۰/).

آن چوبدستی در شب تاریک می‌درخشید و پیرامون خود را برای موسی روشن می‌ساخت. چون به آب نیازمند می‌شد، آن را در چاه فرو می‌برد که به آب می‌رسید و در سر آن آوندی به سان دلو پدید می‌آمد و چون آرزوی میوه می‌کرد، آن را در زمین می‌کاشت که شاخ و برگ می‌رویاند و میوه‌ای برای همان هنگام از سال می‌پرورانند.

خدا گفت: بیفکن آن را ای موسی. موسی آن را افکند و ناگهان آن چوبدستی مار بزرگ پیکری گشت که با سبکبالی پریان می‌دوید و می‌جنبید. چون موسی آن را بدید، به دنبال برگشت و دوید و به پشت سر خود ننگریست. پس او را آواز دادند که: ای موسی مترس همانا که پیامبران در نزد من از چیزی نمی‌ترسند (نمل/۲۷/۱۰). بازگرد و مترس که آن را دیگر باره به گونه‌ی نخستینش برمی‌گردانیم و چوبدستی می‌سازیم. خدا او را از آن رو به افکندن چوبدستی فرمان داد که چون آن را در نزد فرعون بر زمین افکند، از آن نترسد. چون موسی بازآمد، خدا گفت: آن مار را بگیر و دست خویش در دهان آن فرو ببر. موسی جبه‌ای پشمین بر تن داشت. پس دست خود را در

آستین آن فرو برد ولی همچنان از آن می‌ترسید. او را آواز دادند: دست از آستین بیرون آور. او دست از آستین بیرون آورد و در میان دو آرواره مار فرو برد. چون دست خود فرو برد، آن مار همان چوبدستی گشت چنان که بود؛ و موسی هیچ دگرگونی و ناهنجاری در آن ندید.

آنگاه خدا به او گفت: دست خویش در گریبان خود کن تا سپید و درخشنده، بی‌پسی، بیرون آید (نمل/۲۷/۱۲). او دست در گریبان فرو برد و آن را بیرون آورد و در این هنگام دستش مانند برف سپید بود و نشانی از بدی در آن دیده نمی‌شد و پرتو از آن بیرون می‌تابید. آنگاه دیگر باره دست به گریبان فرو برد و بیرون آورد و دستش همان‌گونه‌ای گشت که از آغاز بود. به او گفته شد: این دو (دست و چوبدستی) دو نشان درخشان از پروردگار تو هستند که با آن دو به نزد فرعون و مهتران کشور او خواهی رفت. ایشان مردمی بدکار بودند. موسی گفت: پروردگارا، من از ایشان کسی کشتم و می‌ترسم که مرا بکشند. و برادرم هارون از من گشاده‌تر در سخن است؛ او را با من روانه کن تا یار من باشد و درستی سخن مرا گواهی دهد - یعنی برادرم برای ایشان سخن مرا بازگشاید و روشن گرداند زیرا او درمی‌یابد که من چه می‌گویم و آنچه را نمی‌فهمند، به ایشان می‌فهماند. خدا گفت: بازوی تو را با برادرت استوار و نیرومند می‌سازیم و شما را نشانی روشن بر درستی می‌بخشیم و چیرگی ارزانی می‌داریم و از آن پس در برابر نشانه‌های ما بر شما دست نیابند. شما دو تن و پیروان‌تان پیروزمندانید (قصص/۲۸/۳۲-۳۵).

موسی به سوی خانواده خود بازگشت و ایشان را با خود به سوی مصر برد و شبانه بدین سرزمین درآمد. او میهمان مادر خود گشت. خاندان خود را می‌شناخت ولی آنان او را نمی‌شناختند. هارون آمد و از مادر پرسید که این کیست؟ مادر آگاهش ساخت که میهمان است. هارون او را فراخواند و با او خوردنی خورد. هارون از او پرسید: که هستی؟ گفت: من موسی‌ام. آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند.

برخی گویند: خدا موسی را هفت روز به خود وا گذاشت و سپس گفت: پاسخ پروردگارت را درباره آنچه با تو سخن گفته است، بده. موسی گفت: پروردگارا، دل مرا فراخ بگشای. و کار مرا آسان گردان. و گره از زبان من باز کن. تا سخن مرا دریابند. و مرا از کسان من وزیری ارزانی فرمای. هارون برادرم را. پشت من به او نیرومند ساز. و او را در کار من انباز گردان. تا تو را به پاکی بستاییم. و فراوان یاد کنیم. تو به کار و سرنوشت ما بینایی. خدا گفت: خواسته‌هایت به تو داده شد یا موسی (طه/۲۰/۲۵-۳۶). خدا به او فرمان داد که به نزد فرعون برود. کسان و خاندان او همچنان در جای خود بودند و نمی‌دانستند چه کنند تا اینکه شبانی از مردم شهر مدین بر ایشان بگذشت و ایشان را به آن شهر به نزد شعیب برد. آنان در آنجا در نزد شعیب بودند تا پس از شکافته شدن دریا، گزارش کار موسی به ایشان رسید و آنگاه بدو پیوستند.

اما موسی، او به سوی مصر رفت. خدا به هارون وحی کرد و او را آگاه ساخت که موسی برگشته است. خدا به او فرمان داد که موسی را پذیرا گردد. هارون از مصر بیرون آمد و با موسی دیدار کرد. موسی گفت: ای هارون، خدای بزرگت، ما (من و تو) را به سوی فرعون به پیامبری فرستاده است. با من به نزد او بیا. هارون گفت: شنیدم و فرمانبردارم. چون به خانه هارون آمد و آشکار کرد که آن دو به نزد فرعون می‌روند، دختر هارون داستان بشنید و مادر آن دو را به فریاد خواند. مادر گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که به نزد فرعون نروید که همگی را خواهد کشت. آنان سخن او نشنیدند و شبانه روانه گشتند و بر در خانه او زدند. فرعون به دربان خود گفت: این کیست که در این هنگام بر در خانه من می‌زند؟ دربان بیامد و از بالا آن دو را نگریست و با ایشان سخن گفت. موسی به او گفت: ما فرستادگان پروردگار جهانیا نیم. دربان به فرعون گزارش داد و به دنبال آن هارون و موسی را بر وی درآوردند.

برخی گویند: موسی و هارون دو سال ماندند و هر روز به هنگام

بامداد و شامگاه به دربار فرعون می‌رفتند و درخواست می‌کردند که دستوری دهد تا بر وی درآیند ولی کسی جرأت نکرد که فرعون را از کار آنها آگاه سازد. فرعون را مسخره‌ای بود که او را می‌خندانند. او به فرعون خبر داد و فرعون فرمود که آن دو را به درون آورند. چون بر او درآمدند، موسی به او گفت: من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم. فرعون او را بازشناخت و گفت: آیا ما تو را به سان فرزندان خود نپرورانندیم؟ تو سالیان درازی از زندگی خویش را در میان ما گذراندی. و تو آن کاری که می‌دانی کردی (مردی از ما بکشتی) و از ناسپاسانی. موسی گفت: چنان کردم و در آن هنگام از گمراهان بودم. چون از شما ترسیدم، گریختم و پروردگارم به من دانش و پیغام بخشید و مرا از پیامبران گردانید (شعراء/۲۶/۸-۲۱). فرعون گفت: اگر نشانه‌ای آورده‌ای، آن را فرازآور اگر از راستگویانی. موسی چوبدستی خود فرو افکند که ناگاه به گونه‌ای آشکارا اژدهایی گشت (اعراف/۷/۱۰۶-۱۰۷). اژدها دهان بگشود و آروارهٔ زیرین بر زمین گذاشت و زبرین را تا بلندای کاخ بالا برد و خواست که فرعون را بیوبارد. فرعون ترسید و هراسان از جای برخاست و جامه زرد کرد. آنگاه بیست و چند روز همچنان بماند و شکم‌روی داشت چنان که می‌خواست از میان برود. فرعون، موسی را به پروردگارش سوگند داد که اژدها را بازگیرد. موسی آن را برگرفت که همان چوبدستی گشت. آنگاه دست در گریبان فرو برد و آن را بیرون آورد که به سان برف سپید بود و روشنایی از آن بیرون می‌درخشید. سپس آن را به گریبان برد و بیرون آورد که دست به رنگ نخستین خود درآمد. آنگاه آن را به گریبان برد و بیرون آورد که روشنایی آن تا آسمان می‌درخشید و دیدگان را خیره می‌کرد و به پیرامون خود روشنی می‌بخشید و به‌خانه‌ها می‌رسید و از روزنه‌ها و شکاف‌ها و پشت پرده‌ها دیده می‌شد. فرعون نتوانست بدان بنگرد. سپس موسی آن را به گریبان خود فرو برد و بیرون آورد که به رنگ نخستین درآمد.

خدا به سوی موسی و هارون وحی کرد که: با فرعون به نرمی سخن

گویید شاید خدا را به یاد آورد یا از او بترسد (طه/۲۰/۴۴). موسی گفت: آیا می‌خواهی جوانی‌ات را چنان به تو بازگردانم که پیر نشوی؟ و پادشاهی‌ات را استوار سازم که از تو بازگرفته نشود و به تو خوشی هم‌خوابگی با زنان و نوشیدن و سوار شدن را بازگردانم و چون بمیری به بهشت روی و در برابر به من باور آوری؟ فرعون گفت: چنین نکنم تا وزیرم هامان بیاید. چون هامان حاضر شد، فرعون گفته موسی را بر او عرضه داشت. هامان او را سست و ناتوان خواند و گفت: آیا پس از آنکه پرستیده می‌شدی، می‌خواهی دیگری را بپرستی؟ من جوانی‌ات را به تو بازمی‌گردانم. آنگاه برای وی و سمه بساخت و موی او را با آن خضاب کرد و او نخستین کسی بود که موی خود را به رنگ سیاه آلود. چون موسی او را دید، هراسان گردید. خدا به وی وحی کرد که: مبادا آنچه می‌بینی تو را بترساند زیرا جز اندکی درنگ نخواهد کرد. چون فرعون چنین شنید، به سوی مردم خود بیرون آمد و گفت: این مرد (موسی) جادوگری بزرگ است. فرعون خواست او را بکشد ولی باورآورنده خاندان فرعون («مؤمن آل فرعون») که نامش خربیل (حزقیل) بود، گفت: ایسا مردی را به کیفر این کار می‌کشید که گفته است کردگار من خداست؟ او نشانه‌های آشکار بر درستی پیامبری خود برای شما آورده است (غافر/۴۰/۲۸). مهتران کشور فرعون بدو گفتند: وی و برادرش را واپس بدار و در شارسستان‌های خویش فراهم آورندگان روانه گردان. تا همه جادوگران دانا را به نزد تو آورند (شعراء/۲۶/۳۶-۳۷). او چنان کرد و جادوگران را گرد آورد که گویند هفتاد تن بودند. برخی گویند هفتاد و دو تن بود و برخی پانزده هزار تن و برخی سی هزار تن. فرعون به آنها نویدهای خوش داد. آنان یکی از روزهای جشن فرعون را نویدگاه خود ساختند. فرعون ایشان را رده بندی کرد و مردم را گرد آورد. موسی با برادرش هارون بیامد و در دست موسی چوبدستی او بود. او به سوی آن گروه آمد و فرعون با سران دربار خود در جایگاه خویش بنشسته بود. چون موسی به نزدیک جادوگران آمد، گفت: وای بر شما! بر خدا دروغ نبندید که شما را با شکنجه‌ای

ریشه‌کن گرداند. و هر که دروغ سازد، نومید ماند (طه/۲۰/۶۱). جادوگران به همدگر گفتند: این سخن از یک جادوگر نباشد. سپس گفتند: در برابر تو جادویی به سان جادوی خودت آوریم که هرگز مانند آن را ندیده باشی. جادوگران گفتند: سوگند به ارجمندی فرعون که همانا بی‌گمان پیروزمندانیم (شعراء/۲۶/۴۴). آنگاه جادوگران به موسی گفتند: یا موسی، تو نخست می‌افکنی یا می‌افکنندگان باشیم؟ (اعراف/۷/۱۱۵). موسی گفت: شما بیفکنید. آنان رسن‌ها و چوبدستی‌های خود فروافکندند که ناگاه در چشم بینندگان به سان مارهایی کوه‌پیکر نمودار شدند که آن دشت را پر کردند و بر زبر یکدیگر سوار همی شدند. موسی را در دل بیم فرو گرفت. خدا به‌وی وحی کرد: آنچه در دست داری بیفکن تا آنچه را ایشان ساخته‌اند، فروبرد. همانا ایشان ترفندی جادوگرانه ساخته‌اند؛ و جادوگر هر چه کند و به‌هرجا روی آورد، رستگار نباشد (طه/۲۰/۶۹). موسی چوبدستی خود فروافکند که ازدهایی شگرف گشت و رو به رسن‌ها و چوبدستی‌های ایشان آورد که در دید مردمان به سان ماران بودند. چوبدستی‌ازدهاوش موسی آغاز به اوباردن و فروبردن آنها کرد چندان که هیچ‌به‌جای نگذاشت. آنگاه موسی دست به سوی آن فرابرد و آن ازدها همان چوبدستی گشت که از پیش بود.

مہتر جادوگران کور بود. یارانش به او گفتند: چوبدستی موسی ازدهایی شگرف گشته‌است و رسن‌ها و چوبدستی‌های ما را دمام فرو می‌برد. گفت: بر او نشانی پدیدار نگشت؟ به‌گونه نخستین خود بازنگشت؟ گفتند: نه. گفت: این جادو نیست. او بر زمین افتاد و خدای موسی را نماز برد و همه جادوگران چنان کردند که او کرد. گفتند: گرویدیم به پروردگار جهانیان. پروردگار موسی و هارون (شعراء/۲۶/۴۷-۴۸). فرعون گفت: گرویدید به او پیش از آنکه به شما دستوری دهم. او مہتر و استاد شماست که به شما جادوگری آموخته‌است. بی‌هیچ‌گمان دست‌ها و پاهای شما را از راست و چپ و از چپ و راست ببرم و شما را بر شاخه‌های خرما بنان بیاویزم (بر دار کنم) و بی‌گمان به‌خوبی بدانید که آن کدام کس از ماست که

شکنجه‌ای دردناک‌تر و پایدارتر دارد (طه/۲۰/۷۱). فرعون آنان را کشتار و پاره پاره کرد و آنان همی گفتند: پروردگارا، بر ما شکیبایی بباران و ما را چون خداپرستان بمیران (اعراف/۷/۱۲۶). آنان در آغاز آن روز ناسپاسان بودند و در پایان آن جان باختگان. خربیل باوردارنده‌خاندان فرعون، باور خود را پنهان می‌ساخت. گویند: او از بنی‌اسراییل بود. برخی گویند: از قبلیان بود. برخی دیگر گویند: همان درودگری بود که صندوق را ساخت و مادر موسی او را در آن گذاشت و در نیل انداخت. چون پیروزی موسی را بر جادوگران بدید، باور خود را آشکار ساخت. برخی گویند: او پیش‌تر باور خود را آشکار ساخت و با جادوگران بر دار آویخته شد. او را زنی باوردارنده بود که او نیز باور خود را نهان می‌ساخت. او آرایشگر دختر فرعون بود. یک روز او موی دختر فرعون را شانه می‌زد که شانه از دستش بیفتاد و او گفت: به نام خدا (برگیرمش). دختر فرعون گفت: به نام پدر من؟ زن آرایشگر گفت: نه، بلکه پروردگار من و تو و پدرت. دختر فرعون پدر خود را از آن گفت‌وگو آگاه ساخت. فرعون آن زن را با فرزنداناش فراخواند و گفت: پروردگارت کیست؟ زن آرایشگر گفت: پروردگار من و تو خداست. فرعون فرمان داد تا تنوری مسین بیاوردند تا داغ کنند و آن زن و فرزنداناش را شکنجه دهند. زن گفت: از تو خواهشی دارم. فرعون گفت: چیست؟ زن گفت: استخوان‌های من و فرزندانم را گرد آوری و به خاک بسپاری. فرعون گفت: چنان کنم. فرعون فرمان داد که فرزنداناش را یک‌ایک در تنور آتشین افکندند. واپسین ایشان کودکی خردسال بود که به مادر گفت: بردبار باش مادرم زیرا حق با توست. پس آن زن را با آن کودک در تنور آتش افکندند.

آسیه زن فرعون از بنی‌اسراییل بود و برخی گویند: از مردمی دیگر بود. او زنی باوردارنده بود و باور خود را پنهان می‌کرد. چون زن آرایشگر کشته شد، آسیه فرشتگان را دید که جان او را به آسمان می‌برند. خدا بینش او را روشن ساخت. او به آن زن آرایشگر

می‌نگریست که دژخیمان او را شکنجه می‌کردند. چون فرشتگان را دید، باورش نیرومندانه و استوار گشت و یقینش افزون شد و بیش از پیش موسی را راستگو شمرد. او چنین بود که ناگاه فرعون بر او درآمد و گزارش کار زن آرایشگر بداد. آسیه به وی گفت: وای بر تو! چه گستاخی در برابر خدا! فرعون گفت: شاید گرفتار همان دیوانگی شده‌ای که زن آرایشگر شده بود. آسیه گفت: دیوانه نشده‌ام بلکه به خدای بزرگ باور آورده‌ام که پروردگار جهانیان است.

فرعون مادرزن خود را فراخواند و به او گفت: بر سر دختر تو همان آمده است که بر سر زن آرایشگر آمده بود. سوگند می‌خورم یا شکنجه مرگ چشد یا به خدای موسی کافر گردد. مادر با دختر خود به تنهایی بنشست و از او خواست که با فرعون همساز گردد. آسیه سر برتافت و گفت: اما اینکه به خدا کافر کردم، به خدا که چنین کاری نکنم. فرعون فرمان داد که در برابر او چهار میخ بکوبند. او زن خود را به چهار میخ کشید و شکنجه کرد تا جان بداد. چون آسیه نشانه‌های مرگ را بدید، گفت: پروردگارا، برای من در نزد خود سزایی بساز و مرا از فرعون و رفتارهای بخیل و مرا از گروه ستمکاران آزاد گردان (تحریم/۶۶/۱۱). خدا بینش او را روشن ساخت و او فرشتگان و بخشایش فراوانی را که برایش آماده شده بود، به چشم بدید و بخندید. فرعون گفت: بنگرید چه گونه دیوانه شده است! در زیر شکنجه می‌خندد. زن درگذشت.

چون فرعون دید که در دل مردمش از موسی هراس افتاده است، ترسید که به موسی بگردند و پرستیدن او (فرعون) را واگذارند. او برای خود نیرنگی ساخت و به وزیرش گفت: ای هامان، برای من کوشکی بساز شاید که من به درها رسم. درهای آسمان تا مگر مرا بر خدای موسی دیدار افتد گرچه او را دروغ گو می‌پندارم. بدین سان کار زشت فرعون برای او آراسته شد و او از راه راست روبرگاشت. و ترفند فرعون جز در تباهی نیست (غافر/۴۰/۳۷). او به هامان فرمان ساختن آجر داد و نخستین کس بود که آنرا بساخت. سازندگان

را گرد آورد و كوشك را در هفت سال بساخت و ساختمان را چنان بلند برافراشت كه تا آن زمان هیچ ساختمانی بدان بلندی نرسیده بود. این كار بر موسی گران آمد و او آن را بزرگك انگاشت. خدا به وی وحی كرد كه: او را به كار خود بگذار كه من او را به دام همی كشم و هر آنچه را ساخته است، در يك دم تباه سازم. چون كار ساختمان به پایان رسید، خدا به جبرائیل فرمان داد كه آن را ویران كرد و همه سازندگان آن را از استاد تا شاگرد نابود گردانید. چون فرعون چنین کاری از كرده خدا بدید، به یاران خود فرمان داد كه بر اسرایلیان و بر موسی سخت بگیرند. آنان چنان كردند. بنی اسراییل را كارها می فرمودند كه تاب آن را نداشتند. زنان و مردان در سختی و دشواری بودند. پیش از آن، بنی اسراییل را كه به كار می گماشتند، خوراك می دادند و اکنون ایشان را گرسنه گذاشتند. آنان روزگار خود را به سختی سپری می كردند و می خواستند کاری بكنند كه از آن نانی بنخورند. آنان شكایت به موسی بردند و موسی گفت: از خداوند یاری بجوید و با بردباری روزگار بگذرانید كه فرجام كار از آن پرهیزكاران است. امید است كه خدا دشمن شما را نابود كند و شما را در زمین سروری و فرمانروایی دهد تا ببیند چه گونه رفتار می كنید (اعراف/۷/۱۲۹).

چون فرعون و كسانش جز پافشاری بر ناسپاسی کاری نكردند، خدا نشانه های خود را پیاپی بر ایشان فرستاد. نخست بر ایشان توفان بگماشت كه همان باران پی در پی پیوسته بود. آب همه چیز را در خود فرو برد. فرعونیان به موسی گفتند: خدای خود را بخوان تا این گزند از ما بردارد و ما به تو می گراییم و بنی اسراییل را با تو روانه می سازیم. خدا آن گزند از آنان برداشت و كشت و كار ایشان رو به بالندگی گذاشت. آنان گفتند: شادیم از اینکه بارانی نداریم. در این هنگام خدا ملخ بر ایشان فرستاد كه همه كشت و كار ایشان بنخورد. آنان از موسی خواستند كه آن گزند را بردارد و ایشان بدو باور آورند. موسی خدا را بخواند و خدا آن گزند برداشت. آنان باور نیاوردند و گفتند: اندکی از كشت و كار به جا مانده است (و همین ما

را بس است). خدا بر ایشان شپشك را فرستاد که همه کشت و گیاه ایشان را نابود کرد و خوراکی‌هایشان را به تباهی کشاند و آنان نتوانستند خود را از گزند آن ایمن بدارند. باز از موسی خواستند که آن گزند را بردارد تا باور آورند و او چنین کرد ولی آنان گفته خود را به کار نبستند. در این هنگام خدا وزغ‌ها را بر ایشان فرو فرستاد که در دیگک‌های ایشان می‌افتاد و به میان خوراک‌هایشان می‌آمد و همه‌جا را پر می‌کرد. از موسی خواستند که آن را از ایشان بردارد تا ایمان آورند. او چنان کرد ولی آنان ایمان نیاوردند. پس خدا بر ایشان خون فرستاد و همه آب‌های فرعونیان خون گشت. فرعونی و اسرایلی از يك چشمه برمی‌گرفتند که اسرایلی آب برمی‌گرفت و فرعونی ظرف خود را پر از خون می‌دید. اسرایلی با دهان خود آب برمی‌گرفت و در دهان فرعون می‌ریخت ولی آن آب بدل به خون می‌گشت. این کار هفت روز به درازا کشید. آنان از موسی خواستند که آن آسیب را بردارد تا بدو بگردند. موسی چنان کرد ولی نگریدند.

چون از باور آوردن ایشان و باور آوردن فرعون نومید گشت، موسی دعا خواند و هارون آمین گفت. موسی گفت: پروردگارا، تو در زندگی این گیتی به فرعون و کسان او دارایی و زیوری بخشیده‌ای. پروردگارا، برای اینکه مردم را از راه تو بازدارند. پروردگارا، دارایی‌های ایشان تباہ گردان و دل‌های ایشان سخت و کور کن تا باور نیاورند مگر پس از آنکه شکنجه دردناک را به روشنی ببینند (یونس / ۸۸). خدا فراخوان ایشان را پاسخ‌گفت و دارایی‌های فرعونیان را تباہ ساخت به‌جز اسبان و گوهر و زر و زیورهای ایشان. خدا دارایی ایشان را سنگ ساخت. و خرما بن و خوردنی و آرد و جز آن را. این، یکی از نشانه‌هایی بود که موسی از سوی خدا آورد.

چون کار بر موسی به درازا کشید، خدا به موسی وحی کرد که بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون ببرد و تابوت یوسف بن یعقوب را با خود برگیرد و در سرزمین خجسته («ارض مقدس») به خاک بسپارد. موسی جویای تابوت شد ولی کسی آن را نشناخت جز پیرزنی سالخورده

که جای آن را در نیل بدو نشان داد. موسی آن را بیرون کشید و پیکر در صندوقی از مرمر بود. آن را با خود برگرفت و روانه گشت. او به اسرایلیان فرمان داد که هر چه می توانند، اندازه بیش تری از گوهر و زر و زیورهای قبطیان به عاریت بگیرند. آنان چنین کردند و چیزهای فراوان با خود برگرفتند. موسی بنی اسراییل را شبانه از مصر بیرون آورد و قبطیان آگاه نبودند. موسی بر دنباله سپاه بنی-اسراییل بود و هارون فرماندهی پیشاهنگان را به دست داشت. چون بنی اسراییل از مصر به راه افتادند، شمار ایشان به ششصد و بیست هزار برمی آمد. فرعون به پیگرد بنی اسراییل برخاست و فرماندهی پیشاهنگان سپاهش را هامان داشت. چون دو گروه با یکدیگر همدیدار شدند، یاران موسی گفتند: اینک ما فروگرفتگانیم (شعراء/۲۶/۶۱). ای موسی، ما را پیش از آمدن تو آزار دادند و پس از آمدن تو نیز (اعراف/۷/۱۲۹). پیش از آمدن تو چنان بود که مردان ما را می-کشتند و زنان را زنده نگه می داشتند. اکنون پس از آمدن تو چنین شده ایم که اینک فرعون و سپاهیانش فرامی رسند و ما را فرومی گیرند و می کشند. موسی گفت: نه چنین است هرگز. همانا با من پروردگار من است که مرا به زودی راهنمایی می کند (اعراف/۷/۶۲).

اسرایلیان به دریا رسیدند و آن را در برابر خویش دیدند و فرعون را پشت سر خود. آنان به نابودی خود یقین کردند. موسی گام پیش نهاد و با چوبدستی خود بر دریا زد که از هم شکافته شد و هر پاره ای از آن چون کوهی بزرگ و شگرف گردید (شعراء/۲۶/۶۳). در آن دوازده راه برای دوازده تیره بنی اسراییل پدید آمد. هر یک از تیره ها می گفتند: یاران ما نابود شدند. خدا فرمان داد و دیواره های آبی (در درون دریا) به سان پنجره ها یا تورها گشتند چنان که هر تیره ای، یاران خود را از چپ و راست می دید. فرعون و یارانش به دریا نزدیک شدند و آب را به همان سان با راه های درون آن دیدند. او به یاران خود گفت: نمی بینید که دریا برای من شکافته شده است و گشاده گشته است تا دشمنان خود را دریابم؟ چون فرعون بسر در دروازه های آبی رسید، اسبان از رفتن به درون سر برتافتند. جبرائیل

سوار بر مادیانی که جوینده جفت بود فرود آمد و اسبان بوی آن را شنیدند و در پی آن به تاخت روان گشتند تا چون واپسین کس از لشکریان فرعون به درون دریا رسید و نخستین کس خواست که بیرون رود، به ناگاه (به فرمان خدا) دیوارهای آبی فروریختند و دریا سپاهیان فرعون را فروگرفت و ایشان را فروگرفت و خیزابها به هم برآمدند و فرعون و سپاهیان را در آب خفه کردند. بنی اسرائیل ایشان را می دیدند. جبرائیل به تنهایی به فرعون پرداخت و مشتی از لجن دریا برداشت و بر دهان او کوفت. چون می خواست به آب خفه شود، گفت: باور آوردم که خدایی جز خدایی که بنی اسرائیل بدو گرویده اند، در کار نیست. خدا میکاییل را فرو فرستاد که او را نکوهش کرد و گفت: اکنون؟ که تو پیش از این گناه کردی و از تباهاکاران بودی (یونس/۱۰/۹۱).

جبرائیل - دیرتر - به پیامبر اسلام (ص) گفت: ای کاش می دیدی چه گونه مشتی از لجن دریا بر دهان فرعون می کوبم که مبادا سخنی نرم بگوید و خدا او را با آن بیمارزد.

چون اسرائیلیان رهایی یافتند، گفتند: فرعون به آب خفه نگشته است. موسی خدا را بخواند و خدا پیکر فرعون را بر زبر آب آورد که خفه گشته بود و بنی اسرائیل او را برگرفتند و پاره پاره کردند. آنگاه اسرائیلیان روانه شدند و بر مردمی گذشتند که برای خود بتانی داشتند و همی پرستیدند. بنی اسرائیل به موسی گفتند: ای موسی، برای ما نیز خدایی بساز چنان که اینان خدایانی دارند. موسی گفت: شما مردمی سخت نادانید (اعراف/۷/۱۳۸). بنی اسرائیل از آن کار درگذشتند. آنگاه موسی دو لشکر گشن، هر کدام دارای دوازده هزار مرد جنگی، به شارسانهای فرعون گسیل کرد که اینک از ماندگاران تهی بود و خدا بزرگان و سران شان را نابود کرده بود و جز زنان و کودکان و زمین گیران و بیماران و پیران و ناتوانان را به جا نگذاشته بود - که به درون شهرها درآمدند و داراییهای

فرعونیان را گرفتند و آنچه را می توانستند (و تا آنجا که می توانستند) برداشتند و آنچه را نتوانستند، به دیگران فروختند (و سپس روانه شدند و به موسی پیوستند). فرماندهان این دو سپاه، یوشع بن نون و کالب بن یوقنا بودند.

خدا هنگامی که موسی در مصر بود، به او نوید داده بود که چون بنی اسرائیل از مصر بیرون آیند و او دشمنان ایشان را نابود کند، برای بنی اسرائیل کتابی فرستد که در آن کارهای بایست و رفتارهای ناشایست نشان داده شده باشد. چون خدا فرعون را نابود کرد و بنی اسرائیل را وارهاند، به موسی گفتند: ای موسی، کتابی را که به ما نوید داده بودی، بیاور. موسی آن را از خدای خود خواست و خدا بدو فرمان داد که سی روز روزه بگیرد و جامه پاک و پاکیزه بپوشد و به کوه طور سینا بیاید تا خدا با او سخن بگوید و آن کتاب را بدو دهد. موسی سی روز روزه گرفت که آغاز آن روز یکم ذیقعده بود. آنگاه به سوی کوه رفت و هارون را جانشین خود بر بنی اسرائیل ساخت. چون آهنگ کوه کرد، بوی دهان خود راناخوش یافت و آن را با چوب خرنوب^۲ مسواک زد. برخی گفته اند: با پوست درختی مسواک کرد. در این هنگام خدای به وی وحی کرد که: آیا نمی دانی من بوی گند دهان روزه داران را از بوی مشک خوش تر می دارم؟ خدا بدو فرمان داد که روز دیگر روزه بگیرد. او ده روز (تا دهم ذیحجه) روزه گرفت و نوید و هنگام نامزد کرده خدایی تا چهل شب سپری شد (اعراف/۷/۱۴۲).

در این ده شب پایانی، بنی اسرائیل فریب خوردند زیرا سی روز به پایان آمد و موسی باز نگشت. مردی بود به نام سامری که از مردم باجزمی بود و گویند از بنی اسرائیل بود. هارون به اسرائیلیان گفت: ای بنی اسرائیل، زر و زیوری که از قبطیان گرفتید و غنایمی که از مصریان به چنگ آوردید، برای شما حلال نیست. گودالی بکنید و آنها را در آن ریزید تا موسی بازگردد و رای خود را درباره آن

۲. خَرْنُوب: درختی از تیره پروانه داران مانند درخت گردو و دارای گل های زرد. میوه اش در غلافی دراز مانند باقلا جای دارد. مزه آن شیرین است و از آن رب می سازند.

بگوید. آنان چنان کردند. سامری بیامد و مشت خاکی را که از زیر سم جبرائیل برگرفته بود، بر آن گودال افشاند و آن زر و زیور گوساله‌ای با کالبد گوسالگان و بانگ ایشان گشت (اعراف/۷/۱۴۸؛ طه/۲۰/۸۸). برخی گویند: زر و زیور در آتش افکنده شد و گداخته گشت و سپس سامری آن خاک را بر آن افشاند و زر و زیور گوساله‌ای با کالبد گوسالگان و بانگ ایشان گردید. برخی گویند: آن گوساله راه می‌رفت و بانگ می‌زد. برخی دیگر گویند: تنها يك بار بانگ برآورد و دیگر آن کار نکرد. برخی گویند: سامری گوساله‌ای از آن زر و زیور در سه روز بریخت و سپس آن خاک بر آن افشاند که برخاست و بانگ برآورد.

چون آن را چنان دیدند، سامری به ایشان گفت: این خدای شماسست و خدای موسی است. او فراموش کرد (طه/۲۰/۸۸). موسی خدای خود را در اینجا فراموش کرد و به جای دیگر به دنبال او رفت و به جست‌وجوی او پرداخت. آنان بدو روی آوردند و برگرد او گرد آمدند و او را پرستش همی کردند. هارون گفت: ای مردم، شما را با این گوساله فریفته‌اند. همانا پروردگارتان خدای مهربان است. از من پیروی کنید و فرمان مرا نبوشید (طه/۲۰/۹۰). برخی از او فرمان بردند و برخی نافرمانی کردند. او در میان کسانی که از او فرمان بردند، ماندگار شد و با آن گروه دیگر پیکار نکرد. چون خدای بزرگ با موسی به سخن پرداخت، بدو گفت: چه چیز تو را چنین شتابان کرد که مردم خود را فروگذاری و به اینجا آیی؟ موسی گفت: پروردگار من، اینک آنان در پی منند و من از آن‌رو به سوی تو شتافتم که مرا بپسندی و از من خوشنود باشی. خدا گفت: ای موسی، پس بدان که پس از تو مردم تو را گرفتار آزمون ساختیم و سامری ایشان را گمراه ساخت (طه/۲۰/۸۳-۸۵). موسی گفت: پروردگارا، این سامری به ایشان فرمود که گوساله را بپرستند ولی چه کسی جان در آن دمید؟ خدا گفت: من. موسی گفت: پس تو ایشان را گمراه ساختی. آنگاه چون خدای بزرگ با موسی سخن گفت، موسی خواست که او را ببیند. از این رو گفت: پروردگارا، خود را به من بنمایان تا

تو را ببینم. خدا گفت: هرگز مرا نخواهی دید ولی به کوه بنگر؛ اگر در جای خود آرام برجا ماند، مرا خواهی دید. چون خدا بر کوه پرتو تافت، آن را خرد و ریز ریز کرد و موسی بیفتاد و بی هوش گشت. چون به هوش آمد، گفت: خدایا، پاکی تورا است؛ من به تو بازگشتم و نخستین گروندگانم (اعراف/۷/۱۴۳). و خدا به موسی تخته‌های چوبی را داد که در آن کارهای روا و کارهای ناروا و پند و اندرز بود. موسی بازگشت و چنان چهره‌اش تابان و درخشان بود که هیچ کس نمی‌توانست بدو بنگرد و او برای پیرامون چهل روز، پارچه‌ای ابریشمین بر چهره خود می‌افکند و آن را برمی‌داشت و این از روشنایی فراوانی بود که او را فروگرفته بود. چون به سوی مردم خود بازگشت و ایشان را گوساله پرست یافت، تخته‌های چوبین از دست فروافکند و سر و ریش برادر بگرفت و به سوی خود کشاند. هارون گفت: ای پسر مادر من، ریش من و سر مرا نگیر. من ترسیدم که بگویی میان فرزندان اسرائیل جدایی افکندی و سخن مرا پاس نداشتی (طه/۲۰/۹۴). او هارون را رها کرد و رو به سوی سامری آورد و گفت: این چه کار است که تو کردی ای سامری؟ گفت: آن بدیدم و بدانستم که شما ندیدید و ندانستید. من مشتکی خاک از جای پای اسب فرستاده خدایی (جبریل) برگرفتم و آن را بر آن زر و زیور گذاختم و این چیزی بود که تن من آن را برای من بیاراست. موسی گفت: گم شو. کیفر تو در زندگی این گیتی این است که هرکس به تو نزدیک شود، گویی «دور شو». و در این خدای خود نگر که پیوسته بر گرد او می‌چرخیدی. او را بی‌هیچ گمان به سختی بسوزانیم و آنگاه به دریا درافکنیم و پراکنده سازیم (طه/۲۰/۹۵-۹۷). آنگاه موسی آن گوساله را برگرفت و با سوهان‌ها بسود و آرد کرد و سوزاند و سامری را فرمود که بر آن شاشید و سپس آن را در دریا پاشید.

چون موسی تخته‌های چوبین را فروافکند، شش هفتم آن برفت و يك هفتم آن بماند. فرزندان اسرائیل خواستار بازگشت به خدا گشتند ولی خدا توبه ایشان را نپذیرفت و موسی به ایشان گفت: ای

مردم، شما با پرستیدن گوساله بر خود ستم کردید. پس به راه خدا باز آیید و یکدیگر را کشتار کنید (بقره ۵۴/۲). اسرایلیان فرمان او را به کار بستند و کسانی که گوساله را پرستیده بودند، با کسانی که آن را نپرستیده بودند، به کشتار یکدیگر پرداختند. هر يك از دو دسته که خونش بر زمین ریخت و کشته شد، «جان باخته راه خدا» به شمار آمد. در این میان هفتاد هزار کس کشته شدند. موسی و هارون برخاستند و خدا را همی خواندند. خدا ایشان را بخشید و فرمود که دست از کشتار یکدیگر بدارند. سپس ایشان را بیامرزید. موسی خواست سامری را بکشد ولی خدا فرمان داد که وی را به خود واگذارد زیرا (خدا گفت) که او مردی بخشنده است. موسی او را رها ساخت و نفرین فرستاد.

سپس موسی هفتاد مرد نیکوکار از میان مردم خود برگزید و به ایشان گفت: با من به سوی خدا آیید و از آنچه کردید آمرزش بخواهید و روزه بگیرید و خود را پاک و پاکیزه سازید. او ایشان را به طور سینا برد و به نویدگاهی که خدا برای او روشن ساخته بود، برساند. آنان گفتند: از خدا بخواه که ما سخن او را بشنویم. گفت: چنان کنم. چون موسی به کوه نزدیک شد، ابری انبوه بر او فرود آمد تا سراسر کوه را در بر گرفت و موسی به میان آن رفت و به آن گروه گفت: نزدیک آیید. آنان نزدیک رفتند تا به درون آن ابر انبوه رسیدند. پس بر زمین افتادند و خدا را نماز بردند. آنان سخن خدا را شنیدند که با موسی گفت و گو می کند و او را می فرماید که چنین بکن و چنان نکن. چون کار به پایان رسید، ابر از گرد موسی برفت و موسی رو به سوی ایشان آورد. آنان گفتند: هرگز به تو باور نیاوریم جز آن هنگام که خدا را آشکارا ببینیم (بقره ۵۵/۲). به ناگاه ایشان را آذرخش فروگرفت و همگی بمردند. موسی برخاست و به گفت و گوی و سوگند دادن خدا پرداخت و گفت: خدایا، تو نیکان بنی اسرائیل را برگزیدی. اینک اگر به نزد ایشان باز روم و اینان با من نباشند، سخن مرا راست نگیرند. او همچنان به درگاه خدا لابه کرد تا جان ایشان را بدیشان برگرداند و آنان یکایک زنده شدند و

به یکدیگر نگریستند که چه گونه زنده می‌شوند. آنسان گفتند: ای موسی، تو خدا را می‌خوانی و هرچه از او می‌خواهی، به توارزانی می‌دارد. از وی بخواه که ما را پیامبران سازد. موسی خدا را بخواند و او ایشان را پیامبران ساخت.

گویند: داستان این هفتاد مرد پیش از آن بود که خدا بنی‌اسرائیل را بیامرزد. پس چون به نویدگاه رسیدند و پوزش خواستند، خدا پوزش ایشان بپذیرفت و فرمان داد که یکدیگر را کشتار کنند. و خدا داناتر است.

چون موسی با تورات به نزد بنی‌اسرائیل آمد، از پذیرفتن و به کار بستن فرمان‌های آن سر برتافتند زیرا آن را سخت دشوار یافتند. خدا جبرائیل را فرمود و او کوهی از فلسطین را به اندازه سپاه ایشان، یک فرسنگ در یک فرسنگ، برگرفت و به اندازه بلندای یک مرد، مانند سایه، بر بالای سر ایشان سرد و آتشی از رو به روی ایشان برافروخت و دریا از پشت سر بر ایشان تاخت. موسی به ایشان گفت: آنچه را به نزد شما آوردیم به نیرومندی بگیرید و بشنوید. اگر آن را پذیرفتید و فرمان‌های آن را به کار بستید، چه بهتر. وگرنه با این کوه فروکوفته شوید و با این آتش بسوزید و در این آب خفه گردید. چون دیدند که گریزگاهی ندارند، آن را پذیرفتند و بر یک سوی چهره خود سجده کردند و همچنان در حال سجود، به نگریستن کوه پرداختند. این کار در میان یهودیان سنت گشت که بر نیمی از چهره خود سجده کنند. آنان گفتند: شنیدیم و فرمانبرداریم.

چون موسی از جایگاه گفت‌وگو با خدا بازگشت، چهل روز برآمد که هرکس او را می‌دید، می‌مرد و گفته‌اند کور می‌شد. از این رو، او سر و روی خود را با کلاه بپوشاند.

آنگاه مردی از بنی‌اسرائیل، پسر عموی خود را بکشت و جزوی وارثی نداشت. چنین کرد تا دارایی او را به ارث برد. پس او را برداشت و در جایی افکند. آنگاه به نزد موسی آمد و به خون‌خواهی

او بر برخی از بنی اسرائیل پرداخت. اینان انکار کردند. موسی خدای خود را بخواند و خدا فرمود که گاوی بکشند. آنان گفتند: آیا ما را به افسوس می گیری (ریشخند می کنی)؟ موسی گفت: پناه می برم به خدا که از نادانان باشم (بقره/۲/۶۷). یعنی که ریشخندکنندگان مردمی نادانند. بنی اسرائیل گفتند: این چه گونه گاوی باشد؟ اگر هر گاو ساده ای می کشتند، ایشان را بس می بود ولی سخت گرفتند و خدا نیز بر ایشان سخت گرفت. سختگیری ایشان این انگیزه را داشت که مردی از ایشان با مادر خود بسیار خوش رفتار بود و او را گاوی بود که بر اوصاف یاد شده راست می آمد. نیکوکاری او با مادرش او را سود بخشید زیرا جز گاو او را با اوصاف یاد شده نیافتند. او گاو را به ایشان فروخت که پوست آن را مالامال از زر کنند و بدو دهند. چون بنی اسرائیل درباره گاو پرسش کردند، گفت: گاوی است نه سوده دندان و زادزده، نه خرد و نیرو ناکرفته (بقره/۲/۶۸) گوید نه خرد است نه بزرگسال بلکه میان سال است. گفتند: پروردگارت را برای ما بخوان که رنگ آن را باز گوید: موسی گفت: خدا می گوید که آن گاو زرد رنگ و روشن است و بینندگان را شاد می سازد. گفتند: خدای خود را برای ما بخوان که بگوید آن چه گونه گاوی است زیرا برای ما درهم آمیخته است و ما به خواست خدا راه یابندگانیم. موسی گفت: خدا می گوید گاوی است که نه کار شکسته است و نرم چنان که زمین را بشکافد. و نه برای کشتزار آب کشد. از هر بدی پاک و رسته است - یعنی عیب یا سپیدی ندارد - و در همه پوست آن جز همان رنگ زرد رنگی نباشد. گفتند: هم اکنون سخنی به سزا آوردی. پس آن را سر بریدند و نزدیک بود که نکنند یا نیابند از بس پرسیدند و پیچیدند و حجت گرفتند (بقره/۲/۷۱). آنان گاو را جستند ولی جز گاو آن مرد نیکوکار با مادر خود را نیافتند. پس خواستار خرید آن شدند. او پیوسته بهای آن افزون کرد تا پیمان بستند که پوستش را پر از زر کنند و به او دهند. گاو را کشتند و زبانش را بر کشته زدند. گویند: اندام دیگری را بر کشته زدند که برخاست و گفت: بپیمان مرا کشته است. آنگاه بمرد.

سرگذشت فرزندان اسراییل در بیابان و درگذشت هارون علیه السلام

آنگاه خدا به موسی علیه السلام فرمان داد که بنی اسراییل را به اریحا^۱ شهر جبباران و گردن‌کشان ببرد که سرزمین بیت المقدس است. آنان روانه شدند تا به نزدیک آن رسیدند. در این زمان موسی دوازده سرپرست گروه (نقیب) از دیگر فرزندان زادگان (اسباط) بنی اسراییل را روانه ساخت که بروند و گزارش چگونگی کار گردن‌کشان را باز آورند. در راه مردی از گردن‌کشان با ایشان برخورد کرد که بدو عوج بن عناق می‌گفتند. او همه آن دوازده تن را برگرفت و به نزد زن خود برد و گفت: به این مردم بنگر که به گمان خود می‌خواهند با ما پیکار کنند. او خواست ایشان را در زیر لگد خود پامال کند ولی زنش او را از این کار بازداشت و گفت: ایشان را رها کن تا بازگردند و آنچه را دیده‌اند، به مردم خود گزارش دهند. او چنان کرد. چون بیرون آمدند، با خود گفتند: اگر بنی اسراییل را از آنچه دیده‌اید، آگاه سازید، به جنگ این مردم نخواهند آمد؛ پس کار را پنهان کنید. آنان بر این کار هم پیمان شدند و بازگشتند ولی ده تن از ایشان پیمان

۱. اریحا که آن را به عبری و زبان های اروپایی جریکو Jericho گویند، کهن‌ترین شهری است که تاکنون بشر ساخته است. برخی دیوارها در آن پیدا شده است که ساختمان آن به پیرامون ۸۰۰۰ تا ۶۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح می‌رسد. تصرف آن به دست یوشع بن نون، راه گشودن «ارض موعود» یا سرزمین مقدس (کنعان) را برای یهودیان باز کرد. شهر در شمال دریای مرده است و اکنون در تصرف اسراییل است. نام «اریحا» به معنی شهر زیبای خوشبوست.

خود بشکستند و آنچه را دیده بودند، گزارش دادند و دو تن از ایشان آنچه را دیده بودند، پنهان کردند و این دو یوشع بن نون و کالب بن یوفنا داماد موسی بودند. آنان جز به موسی و هارون چیزی نگفتند. چون بنی اسرائیل گزارش کار گردن‌کشان بشنیدند، از رفتن به جنگ آنان سر برتافتند. پس موسی به ایشان گفت: ای کسان من، به سر زمین خجسته‌ای درآید که خدا آن را برای شما نوشته است و به دنبال برنگردید که از زیان‌کاران گردید. گفتند: ای موسی، در آن زمین مردمی گردن‌کش و ستمکار و کوه‌پیکرند و ما تا هنگامی که آنان در آنند به درون آن نرویم. ولی اگر ایشان بیرون روند، ما به درون رویم. دو تن - یوشع و کالب - از آن کسان که از خدا می‌ترسیدند و خدا بر ایشان بخشایش فرموده بود، گفتند: از دروازه بر ایشان درآید که چون از این راه بر ایشان تازید، پیروزمندان باشید. و کار خود به خدا واگذارید اگر گرویدگانید. اسرائیلیان گفتند: ای موسی، تا آن هنگام که ایشان در آنند، به آن درنیاییم. تو برو با خداوند خویش [یا برادرت هارون] و شما دو تن با ایشان پیکار کنید که ما ایدر نشستگانیم (مائده/۵/۲۱-۲۴).

موسی بر ایشان خشم گرفت و به خدا نالید و گفت: پروردگارا، من جز خود و برادرم کسی ندارم. پس جدایی افکن میان ما با این گروه تبه‌کاران (مائده/۵/۲۵). این سخن را موسی از روی شتاب - زدگی بر زبان آورد. خداوند فرمود: آن سرزمین برای چهل سال بر ایشان حرام باشد که همچنان سامان گم کرده باشند و راه بیرون شدن را نیابند. تو بر این گروه بدکاران هیچ اندوه مبر و به خود رنج مرسان (مائده/۵/۲۶). در این هنگام، موسی از آنچه گفته بود، پشیمان شد. آنان گفتند: در این زمان دراز خوراك از کجا به دست آوریم؟ خداوند بر ایشان ترنگبین و مرغ بریان کرده کرجفو [سلوا، بلدرچین] (من و سلوا) فرفرستاد. درباره «مَن» گفته‌اند که چیزی مانند ژد (صمغ) است و مزه آن چون شهد است و بر درختان پدیدار گردد. برخی گفته‌اند: ترنگبین است. برخی گفته‌اند: نان نازک است. دیگران گفته‌اند: انگبین (عسل) است که برای هر يك از ایشان در

هر روز پیمان‌های (صاعی) فرو فرستاده می‌شد. سلوا پرنده‌ای همانند سمائی (بلدرچین) است. آنان گفتند: نوشیدنی کجاست؟ در اینجا خدا به موسی فرمان داد که چوبدستی خود بر تخته سنگی بزد که از آن دوازده چشمه برجوشید (بقره/۲/۶۰). برای هر تیره‌ای چشمه‌ای. گفتند: به کدام سایه پناه بریم؟ خدا بر ایشان ابر فرستاد و سایه افکند. گفتند: جامه از کجا به دست کنیم؟ پس جامه‌های ایشان با ایشان بلند می‌گشت و پاره نمی‌شد. آنگاه گفتند: ای موسی، ما بر یک خوردنی نتوانیم شکیبایی کردن. خدای خود را بخوان که برای ما از آنچه این زمین می‌رویاند، بیرون آورد و ما را از تره آن و خیار آن و گندم و دانچه آن و پیاز آن روزی رساند. موسی گفت: آیا آنچه را بدتر است، به جای آنچه بهتر است، می‌جوئید؟ از این بیابان به شهر درآید که آنچه را خواسته‌اید به شما دهند (بقره/۲/۶۱).

آنگاه موسی با عوج بن عناق دیدار کرد. موسی ده گز از زمین برپرید و چوبدستی او ده گز بود و درازی اندام خودش ده گز بود و با این همه [با این سی گز] چوبدستی وی به مچ پای عوج بسن عناق رسید و او را بکشت. گویند: عوج بن عناق سه هزار سال بزیست.

آنگاه خدا به موسی وحی کرد که: من میراننده هارونم. به سوی بَهْمَان کوه روانه گردید. موسی و هارون به سوی آن کوه روانه شدند و اینک دیدند که در آنجا درختی است که مانند آن ندیده‌اند و در آن خانه‌ای ساخته است و در آن تختی است و بر آن بستری است و از آن بویی بس خوش برمی‌خیزد. چون هارون آن بدید، آن را خوش داشت و گفت: ای موسی، من می‌خواهم بر این تخت بخوابم. موسی به او گفت: بخواب. هارون گفت: از خداوند این خانه می‌ترسم که بیاید و بر من خشم گیرد. موسی گفت: نترس، من پشتیبانت باشم. هارون گفت: پس با من بخواب. چون خوابیدند، مرگت هارون فرارسید. چون مرگت خواست که او را پپساود، گفت: ای موسی، مرا فریفتی. او درگذشت و تخت به آسمان برداشته شد. موسی به سوی اسرایلیان

بازگشت و آنان بدو گفتند: تو هارون را کشتی زیرا ما او را دوست می‌داشتیم. موسی گفت: وای بر شما! بر من دروغ می‌بندید که برادرم را کشته‌ام؟ چون سخن با او به درازا کشانند، نماز خواند و خدا را بخواند و خدا تخت را فرود آورد و میان آسمان و زمین بداشت. هارون به مردم گفت که خودم درگذشته‌ام و موسی مرا نکشته است. در اینجا بود که گفته موسی را راست دانستند. مرگت هارون در بیابان رخ داد.

در گذشت موسی علیه السلام

گویند: چنان شد که يك روز موسی علیه السلام راه می‌رفت و یوشع بن نون با او بود. او در بیابان گم شد و در این هنگام بادی بوزید. چون یوشع بدان بنگریست، گمان برد که رستاخیز فرارسیده است. او موسی را استوار بگرفت و گفت: تا من به نزدیک پیامبر خدا باشم، رستاخیز برپا نشود. موسی از زیر پیراهن کشیده شد و پیراهن در دستان یوشع بماند. چون او با پیراهن به نزد بنی‌اسرائیل آمد، او را گرفتند و گفتند: پیامبر خدا را کشته‌ای! گفت: من او را نکشته‌ام بلکه او را از دست من بیرون کشیدند. آنان سخن او را راست نشمردند. یوشع گفت: اگر سخن مرا راست نمی‌شمارید، مرا سه روز درنگ دهید. آنان کسانی را بر وی بگماشتند که از او پاسداری کنند. یوشع خدا را بخواند و در پی آن به سوی هر يك از پاسداران، پیکی از سوی خدا آمد و بدو آگاهی داد که یوشع، موسی را نکشته است و ما او را به سوی خود برداشته‌ایم. اسرائیلیان او را رها کردند.

برخی گویند: موسی مرگت را ناخوش می‌داشت و خدا خواست که او مرگت را دوست بدارد و از این رو، خدا به یوشع بن نون وحی کرد. و او هر بامداد و شامگاه به موسی سر می‌زد و موسی از او می‌پرسید: ای پیامبر خدا، این بار پروردگار چه تازه‌ای به تو ارزانی داشت؟ چون در این زمان موسی آن پرسش را به میان کشید، یوشع بن نون به او گفت: ای پیامبر خدا، آیا من چندین و چند سال با تو

همراهی نکرده‌ام؟ آیا از تو پرسیده‌ام که خدا با تو چه در میان گذاشت؟ یوشع بن نون از این پس دیگر چیزی دربارهٔ راز و نیاز خود با خدا به وی نمی‌گفت. چون موسی چنان دید، رنجید و دل از زندگی برید و به مرگ همی گرایید. برخی گویند: او به تنهایی بر تنی چند از فرشتگان گذشت که گوری می‌کنند. او ایشان را بشناخت و بر ایشان پایستاد و چیزی نیکوتر از آن گور و سرسبزی و خرمی آن ندید. به ایشان گفت: ای فرشتگان خدا، این گور برای که می‌کنید؟ فرشتگان گفتند: آن را برای بنده‌ای می‌کنیم که در نزد پروردگارش گرامی است. موسی گفت: بی‌گمان این بنده به نزد پروردگارش بس گرامی باشد زیرا من آرامگاه و ماندگاهی به خوبی و خوشی آن ندیده‌ام. فرشتگان گفتند: آیا می‌خواهی که این آرامگاه از آن تو باشد؟ موسی گفت: آرزو دارم. فرشتگان گفتند: اینک به درون آرامگاه فرو رو و رو به سوی خدا آور و به آرام‌ترین و آسان‌ترین گونه دم برآور. موسی به درون آن آرامگاه فرورفت و رو به سوی خدا برد و دم برآورد. خدا جان او را بگرفت و سپس فرشتگان خاک بر آرامگاه او ریختند و آن را هموار کردند. موسی — درود خدا بر او باد — مردی بود پارسا، روی‌گرداننده از این گیتی و گراینده به آنچه در نزد خداست. او در زیر داربستی چوبین می‌آرمید و سایه می‌گزید و از آوندی سنگین^۱ آب می‌نوشید و از بس در برابر خدا خاکسار و فروتن بود، به چنین رفتاری دست می‌یازید.

پیامبر(ص) فرموده است: خداوند فرشته مرگ را فرستاد که جان او را بستاند ولی موسی بر وی تپانچه زد و چشمش را کور کرد. فرشته به سوی خدا برگشت و گفت: پروردگارا، مرا به سوی بنده‌ای روانه کردی که مرگ را دوست ندارد. خدا گفت: برگرد و به او بگو دست بر پشت گاوی نر بگذارد و بداند به اندازهٔ هر مویسی که در زیر دستش باشد، یک سال بر زندگی او بیفزاییم. آنگاه او را آزاد بگذار که آن زندگی دراز را برگزیند یا هم‌اکنون بمیرد. فرشته

۱. ساخته از سنگ.

مرگت بیامد و پیام بگزارد و او را آزاد گذاشت. موسی گفت: پس از آن چه باشد؟ فرشته گفت: مرگت باشد. موسی گفت: هم‌اکنون جانم بستان. پس جانش بستاند. این گفته درست است و با روایتی درست از پیامبر (ص) آمده است. پس مرگت او نیز در بیابان بود.

برخی گویند: نه چنین است بلکه او بود که شهر گردن‌کشان را - چنان که یاد خواهیم کرد - بگشود. همه سالیان زندگی موسی به صد و بیست برآمد. از این میان، بیست سال در زمان پادشاهی فریدون و صد سال در زمان پادشاهی منوچهر بود. آغاز کار وی از هنگامی که خدا او را برانگیخت تا آن زمان که جانش بگرفت، به روزگار پادشاهی منوچهر بسود. سپس یوشع بن نون به پیامبری برانگیخته شد و او بیست سال در پادشاهی منوچهر بزیست و هفت سال در پادشاهی افراسیاب.

یوشع بن نون علیه السلام و گشودن شهر گردن کشان

چون موسی درگذشت، خداوند یوشع بن نون بن افراییم بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام را به پیامبری به نزد بنی اسرائیل فرستاد و او را فرمود که به سوی اریحا، شهر گردن-فرازان، روانه گردد. دانشوران در اینکه شهر به دست چه کسی گشوده شد، اختلاف دارند. عبدالله بن عباس گوید: همانا موسی و هارون در بیابان درگذشتند و هر کسی که به آن بیابان درآمده بود، در آنجا درگذشت. سال از بیست بگذشته بود. و این به‌جز یوشع بن نون و کالب بن یوفنا (یوفنه) بود. چون چهل سال سپری شد، خدا به یوشع بن نون فرمان داد که به سوی شهر گردن‌فرازان روانه گردد و آن را بگشاید. او آن را گشود. قتاده و سدی و عکرمه نیز چنین گفته‌اند.

دیگران گویند: موسی چندان بماند که از بیابان بیرون رفت و به شهر گردن‌کشان رسید و فرمانده پیشاهنگان سپاهش یوشع بن نون بود. پس موسی این شهر را بگشود. ابن اسحاق گوید: موسی بن عمران برای پیکار با گردن‌کشان، روانه سرزمین کنعان شد. در این هنگام یوشع بن نون و کالب بن یوفنا (شوهر خواهر موسی مریم دخت عمران) به پیش رفتند و چون بدان رسیدند، گردن‌کشان بر گرد بلعم باعور - از فرزندان لوط - گرد آمدند و گفتند: همانا موسی برای پیکار با ما و بیرون راندن ما از شهرمان، بدینجا آمده است؛

خدا را بر ایشان بخوان. بلعم بزرگ‌ترین نام خدا را می‌دانست. بلعم به ایشان گفت: چه‌گونه بر پیامبر خداوند و گروه‌یگانه بدو بخوانم که فرشتگان با ایشانند؟ آنان بارها به نزد او آمدند و او پیوسته از پذیرفتن درخواست ایشان سر برمی‌تافت. آنان به نزد زن او آمدند و ارمغانی برایش آوردند و زن پذیرفت که این را از شوهرش بخواهد. آنان از او خواستند که این کار را در نگاه شوهرش نیکو فرانماید و از او بخواهد که خدا را بر بنی‌اسرائیل بخواند. زن این سخن با شوهر در میان گذاشت و او از آن رخ برتافت. زن پیوسته پافشاری کرد تا بلعم گفت: از خدا برای این کار دستوری بخواهم. وی از خدا دستوری خواست و خدا او را در خواب از این کار بازداشت و او گزارش این کار به همسر خود بداد. زن گفت: دیگر باره از خدا بخواه. او دیگر باره دستوری بخواست ولی پاسخی نیافت. زن گفت: اگر خدا می‌خواست، تو را باز می‌داشت. آن‌زن پیوسته او را می‌فریفت و بر این کار می‌انگیخت تا بلعم باعور به گردن‌کشان پاسخ داد که این کار برای ایشان بکنند. وی سوار بر خر شد و رو به سوی کوهی مشرف بر بنی‌اسرائیل آورد تا بر آن بایستد و خدا را بر اسرائیلیان بخواند و ایشان را نفرین فرستد. هنوز چندانی بر آن خر نرفته بود که خر بخصبید. او پیاده شد و خر را بزد تا بایستاد و بلعم سوار آن گشت و اندکی برفت که خر به زانو درآمد. سه بار چنین کرد. چون خر را برای بار سوم به سختی بزد، خر به فرمان خدا به سخن درآمد و گفت: وای بر تو ای بلعم، به‌کجا می‌روی؟ آیا فرشتگان را نمی‌بینی که پیوسته مرا برمی‌گردانند؟ بلعم برنگشت و در این هنگام خدا خر را رها ساخت و بلعم سوار بر آن بیامد تا بر اسرائیلیان مشرف گشت. هر بار که خواست ایشان را نفرین کند، زبانش به سود ایشان می‌گشت و او خدا را برای ایشان می‌خواند. و چون می‌خواست خدا را برای مردم خود بخواند، زبانش به زیان ایشان می‌گشت و او خدا را بر ایشان می‌خواند. آنان انگیزه این کار از او پرسیدند و بلعم باعور گفت: این، کاری است که خدا در آن بر ما چیره گشته است. آنگاه زبانش آویزان شد و بر سینه‌اش افتاد. بلعم گفت: اینک خوبی این

سرای و آن سرای از دست من بشده است و برای من جز نیرنگ و ترفند چیزی به جا نمانده است. او به گردن کیشان فرمان داد که زنان خود را بیاریند و کالاها برای فروش به اسرایلیان، به ایشان دهند و ایشان را به سوی سپاه اسرایلی روانه کنند و فرمان دهند هرکس دست به سوی ایشان دراز کند، او را از خود نرانند. بلمم به گردن کشان گفت: اگر يك مرد با یکی از این زنان زنا کند، کار شما را استوار سازم. آنان چنان کردند و زنان به لشکرگاه اسرایلیان درآمدند. مردی به نام زمري بن شلوم - رهبر تیره شمعون بن يعقوب - زنی را بگرفت و به نزد موسی آورد و بسه او گفت: مرا گمان چنین باشد که گویی این کار نارواست. به خدا سوگند که فرمانبرداری تو نکنم. آنگاه او آن زن را به درون چادر خود برد و با او درآمیخت. در این هنگام خدا بیماری طاعون را بر بنی اسراییل فرستاد و فنخاص بن ال عزار بن هارون سرپرست کارهای عمویش موسی غایب بود. چون بدید که طاعون بیامد و در میان بنی اسراییل جای گرفت و از آن کار آگاه شد - و او مردی نیرومند و سختگیر بود، آهنگ زمري کرد و او را دید که در آغوش آن زن است و با او همی کوشد. آن دو را با نیزه‌ای که در دستش بود، بکوفت و به هم دوخت و طاعون برداشته شد. در آن دم بیست هزار (و به گفته برخی هفتاد هزار) تن از بنی اسراییل نابود شدند. خدا این آیه قرآن مجید را درباره بلمم باعور فرستاده است: بر ایشان گزارش آن مرد را بخوان که نشانه‌های خود را بدو بخشیدیم و او از آنها بیرون شد چنان که مار از پوست بیرون شود. پس دیو او را پیرو خود ساخت و او از گمراهان گشت (اعراف/۷/۱۷۵).

سپس موسی، یوشع بن نون را با بنی اسراییل روانه شهر اریحا ساخت که بدان درآمد و گردن کیشان را بکشت. اندکی از ایشان بماندند که فروشدن خورشید نزدیک شد. یوشع رسید که شب فرارسد و گردن کیشان او را از پای درآوردند یا درمانده سازند. خدا را بخواند که خورشید را برای ایشان استوار بدارد. خدا چنین کرد و خورشید را استوار بداشت تا یوشع همه ایشان را نابود کرد و ریشه کن ساخت.

و موسی به آن شهر درآمد و چندان که خدا خواست، در آنجا بماند و سپس خدا او را به سوی خود برداشت و اکنون هیچکس از مردمان آرامگاه او را نمی‌داند.

اما آنکه گمان می‌برد که موسی پیش از آن درگذشت، گوید: خدا یوشع را فرمان داد که به سوی شهر گردن‌کشان روانه گردد ولی مردی که بدو بلعم باعور می‌گفتند، از او جدا شد و او بزرگ‌ترین نام خدا را می‌دانست (دنبالۀ داستان چنان است که گفته شد). چون یوشع بر گردن‌کشان پیروز شد، شب فرارسید و آن شب شنبه بود و یوشع بن نون خدا را بخواند و خدا خورشید را به سوی او بازگرداند و يك ساعت بر روز بیفزود. یوشع گردن‌کشان را شکست داد و به شهر ایشان درآمد و غنایم ایشان گرد آورد که آتش قربانی آن را برگیرد ولی آتش نیامد و یوشع گفت: در میان شما خیانت‌کاری است؛ با من بیعت کنید. آنان با او بیعت کردند و دست او به دست آنکه خیانت کرده بود، بچسبید. آن مرد سر گاوی زرین و آراسته به یاقوت بیاورد. یوشع وی را با آن سر گاو در میان قربانی گذاشت و آتش بیامد و همگی را بخورد.

برخی گویند: نه چنین است، بلکه یوشع بن نون شش‌ماه، آن شهر را در میان گرفت و چون ماه هفتم فرارسید، همگی رو به سوی شهر آوردند و به یکباره بانگی یکپارچه برآوردند که باروی شهر فروریخت.^۱

۱. آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند. و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند، حصار شهر به زمین افتاد. و قوم - یعنی هرکس پیش روی خود - به شهر برآمد. و شهر را گرفتند. و هر آنچه در شهر بود از مرد و زن و جوان و پیر حتی گاو و گوسفند و الاغ را به «دم شمشیر» هلاک کردند. و یوشع به آن دو مرد که به جاسوسی زمین رفته بودند، گفت: به‌خانه زن فاحشه بروید و زن را با هرچه دارد، از آنجا بیرون آرید چنان که برای وی قسم خوردید. پس آن دو جوان جاسوس داخل شده راحاب و پدرش و مادرش و برادرانش را با هرچه داشت، بیرون آوردند بلکه تمام خویشان را آورده ایشان را بیرون لشکرگاه اسرائیل جا دادند. و ←

اسرایلیان بدان شهر درآمدند و گردن‌کشان را کشتند و در میان ایشان کشتار بسیار کردند. آنگاه گروهی از پادشاهان شام گرد آمدند و آهنگک یوشع بن نون کردند و یوشع به پیکار با ایشان در ایستاد و ایشان را شکست داد و پادشاهان به غاری گریختند. یوشع فرمان داد که ایشان را بکشتند و بر دار کردند. آنگاه یوشع سراسر شام را بگرفت و همه آن از آن بنی‌اسراییل گشت و او فرمانداران خود را به استان‌ها روانه ساخت. سپس خدا او را بمیراند و کالب بن یوفنا را جانشین او بر بنی‌اسراییل کرد. به کار برخاستن او بیست و هفت سال پس از موسی بود.

اما کسانی که از گردن‌کشان بر جای ماندند، افریقش بن قیس بن صیفی بن سبا بن کمب بن زید بن حمیر بن سبا بن یشجب بن یحرب بن قحطان که روانهٔ افریقا بود، بر ایشان بگذشت و ایشان را از کرانه‌های شام گرد آورد و با خود به افریقا برد و آن را بگشود و پادشاه آن جرجیر (ابن حمیر) را بکشت و ایشان را در آنجا ماندگار ساخت. ایشان همان کسانی که امروز بربران خوانده می‌شوند. از حمیر، صنهاجه و کتامة در میان بربران ماندگار شدند که تا امروز در آنجا هستند.

شهر را با آنچه در آن بود، به آتش سوزانیدند لیکن نقره و طلا و ظروف مسین و آهنین را به خزانهٔ خانهٔ خداوند گذاردند. و یوشع، راحاب فاحشه و خاندان پدرش را با هرچه از آن او بود، زنده نگاه داشت «و او تا امروز در میان اسراییل ساکن است» زیرا رسولان را که یوشع برای جاسوسی اریحا فرستاده بود، پنهان کرد (عهد عتیق، صحیفهٔ یوشع، باب ۶، آیهٔ ۲۰-۲۵).

داستان قارون

او قارون بن یصهر بن قاهت پسر عموی موسی بن عمران بن قاهت بود. و گویند عموی موسی بود ولی آن گفته نخست درست تر است. او دارایی‌های فراوان و گنج‌های بی‌کران داشت. گویند: کلیدهای گنج‌خانه‌های او بسر چهل استر برده می‌شد. او از راه دارایی‌های فراوان بر مردم خود ستم کرد که او را اندرز دادند و از کردار بد بازداشتند و به او آن گفتند که خدای بزرگ داستان آن در کتابش بیاورده است: به آنچه از این جهان داری شادمان مباش که خدا شادمانان به این جهان را دوست ندارد. و با آنچه خدا به تو داده است، سرای دیگر را بجوی و چنان که خدا به تو نیکویی کرده است، به مردم نیکویی کن و در زمین تباہکاری مجوی که خدا تباہکاران را دوست ندارد (قصص/۲۸/۷۷). او به ایشان سه سان خودپسندان پاسخ داد زیرا خدا بر پایهٔ بردباری خود با او رفتار کرد. او گفت: من این همه دارایی را از دانش خود به دست آوردم یعنی دارایی و گنجینه‌ها را از شناخت و کارآزمودگی خود فراهم کردم. برخی گفته‌اند که می‌خواست بگوید: اگر خدا از من خرسند نبود و برتری مرا نمی‌دانست، اینها را به من نمی‌داد. او از گمراهی خود برنگشت بلکه در سرکشی خود پافشاری ورزید تا آنکه با همهٔ زر و زیور خود بر مردم خویش بیرون آمد (قصص/۲۸/۷۹).

داستان چنان بود که او بر اسبی سپید با ساز و برگ ارغوانی رنگ و زر نگار سوار شد و جامهٔ زرد روشن بپوشید و سیصد کنیزک

را همراه خود کرد که بر اسبانی مانند او سوار بودند و چهار هزار تن از یارانش او را همراهی می‌کردند. وی برای خود خانه‌ای بساخت و در آن خشت‌های زرین به‌کار برد و دری زرین برای آن درست کرد. در آن هنگام، ناآگاهان و نادانان آرزو کردند که دارای هایی مانند او داشته باشند ولی آنان که از رازها آگاهی داشتند و از دانش خدایی برخوردار بودند، ایشان را از این کار بازداشتند. خدای بزرگ به او فرمان پرداخت زکات داد. او از هر هزار دینار يك دینار و از هزار چیز دیگر، یکی به نزد موسی آورد ولی چون به خانه برگشت، آن را افزون یافت و از این‌رو، گروهی از بنی‌اسرائیل را که بدیشان اعتماد داشت، گرد آورد و گفت: موسی شما را به هرچه فرمود، فرمانبرداری کردید و او اینک می‌خواهد دارایی‌های شما را بستاند. گفتند: تو بزرگ و سرور مایی. آنچه می‌خواهی، به ما فرمان ده. گفت: به شما فرمان می‌دهم که بَهْمَان زن بدکاره را بیاورید و او را زری دهید تا بگوید موسی با من درآمیخته است. آنان چنان کردند و آن زن پاسخ داد که خواسته آنان را به‌کار خواهد بست.

آنگاه قارون به نزد موسی آمد و گفت: مردم تو گرد آمده‌اند که ایشان را پند و اندرز دهی. موسی بیرون آمد و در میان ایشان به سخنوری ایستاد و گفت: هرکه دزدی کند، دستش ببریم و هرکه بر دیگری دروغ بندهد، او را تازیانه زنیم و هرکه زنا کند و او را زنی نباشد، او را صد تازیانه بزنییم و اگر زن داشته باشد، او را سنگسار کنیم تا بمیرد. قارون برخاست و گفت: حتی اگر خودت باشی؟ موسی گفت: آری. قارون گفت: بنی‌اسرائیل می‌پندارند که تو با بَهْمَان زن بدکاره درآمیخته‌ای. موسی گفت: او را بخوانید که اگر گواهی دهد که چنان کرده‌ام، بدان تن سپارم.

چون آن زن بیامد، موسی به وی گفت: تو را به آنکه تورات را فرستاد سوگند می‌دهم که راست بگویی. آیا من با تو آن کردم که اینان می‌گویند؟ زن گفت: نه، دروغ گفتند و مرا زری دادند که آن تهمت بر تو زنم. موسی سر بر زمین گذاشت و خدا را بر ایشان بخواند.

خدا به وی وحی کرد که: هرچه می‌خواهی، به زمین فرمان ده. موسی گفت: ای زمین، ایشان را فرو ببر.

برخی گویند: این گزارش به موسی رسید و او خدای را بر قارون یخواند و خدا به وی وحی کرد: زمین را فرمان ده تا خواسته تو به کار برد. موسی به نزد قارون آمد و چون فرارسید، قارون خشم را در چهره او بدید و به موسی گفت: ای موسی، مرا ببخش. موسی گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. خانه بلرزید و قارون و یارانش را تا بژول^۱ پاهایشان فرو برد. قارون پیوسته می‌گفت: ای موسی، مرا ببخش. موسی می‌گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. آنان تا زانوان فرو رفتند. او پیوسته از موسی بخشش می‌خواست و موسی پیوسته می‌گفت: ای زمین، ایشان را فروگیر. چنین شد تا زمین ایشان را فرو برد و خدا به موسی وحی کرد: چه دل سخت و سنگدلی! سوگند به ارجمندی‌ام که اگر از من بخشش می‌خواست، او را می‌بخشیدم. پس از این زمین را فرمانبردار هیچ‌کس نگردانم. زمین تاکنون آنان را همچنان فرومی‌برد. چون خدا کیفر خود را فرفرستاد، گرویدگان خدای را سپاس گفتند و آنان که دیروز پایگاه قارون را آرزو کرده بودند، خود را نادرست‌کار شمردند و به خدا بازگشتند و آمرزش خواستند.

۱. بژول: استخوان شتالنگ است که آن را به‌هریبی «کمب» می‌گویند.

پادشاهان ایران پس از منوچهر

چون منوچهر درگذشت، افراسیاب بن فشنج (پشنگ) بن رستم پادشاه ترکان (توران زمین)، به ایران زمین تاخت و بر آن چیره گشت و تا سرزمین یابل را درنوشت و روزگاری دراز در آن شهر و در «مهرجانقدق» بماند و در ایران تباهی بسیار به راه انداخت و ستم فراوان کرد و آنچه را آبادان بود، به ویرانی کشید و رودها و کاریزها را با خاک بینباشت و از میان برداشت. مردم از پنجمین سال پادشاهی او تا هنگامی که از ایران برفت، گرفتار کمبود و خشک سالی شدند. مردمان پیوسته از او در رنجی گران بودند تا «زو» پسر تهماسب به پادشاهی رسید. پیش از این منوچهر بر پسرش تهماسب خشم گرفته و او را از کشور خود دور ساخته بود. تهماسب در سرزمین ترکان (توران زمین) در نزد پادشاهی که به وی «وامن» می گفتند، بماند و دختر او را به زنی گرفت که برای او «زو» را بزاد. اختر-شناسان به پدر دختر گفته بودند: دختری پسر زاید که تو را بکشد. او دختر خود را به زندان افکند. چون تهماسب او را به زنی گرفت و او پسری برای وی بزاد، کار و سرگذشت و فرزند خود را پنهان کرد. سپس منوچهر از تهماسب خرسند گشت و او را به سوی خود خواند. تهماسب به چاره‌گری روی آورد و زن و فرزند خود را از زندان رهایی بخشید و زن بدو پیوست. چنان که گفته‌اند، «زو» پدر بزرگ خود را بکشت و در یکی از جنگ‌ها به ترکان امان بخشید و افراسیاب ترک‌نژاد را از کشور ایران براند تا آنکه — پس از چندین جنگ —

او را به توران برگرداند. چیرگی افراسیاب بر پهنه‌های بابل و کشور ایران دوازده سال - از درگذشت منوچهر تا رانده شدن او بر دست «زو» - بود. بیرون راندن او در روز آبان از ماه آبان بود که او این روز را برای ایرانیان جشن گرفت و پس از نوروز و مهرگان، سومین جشن ایرانی ساخت (و آبانگان خواند).

«زو» مردی نیک و با مردم خود خوش رفتار بود. پس فرمان داد آنچه را افراسیاب از کشورش ویران کرده بود، آباد سازند و دژها را از نو بسازند و آب‌هایی را که راه‌های آن را به خاک انباشته بود، بیرون آورند. کشور به نیکوتر گونه‌ای که تواند بود، بازگشت و او برای هفت سال باژ از مردم برداشت. ایران زمین به روزگار او آبادان گشت و روزی‌ها به فراوانی گراییدند. او در سواد عراق رودی بکند و آن را زاب نامید و در کنار آن شهری بساخت که آن را عتیقه گویند. وی برای آن سه تسوگ ساخت: تسوگ زاب بسالا، تسوگ زاب میانی و تسوگ زاب پایین. او نخستین کس بود که خوراک‌ها و خورش‌های رنگارنگ برگرفت و آنچه را از ترکان و دیگران به غنیمت گرفته بود، با سپاهیان خود بخش کرد و ایشان را از آن چیزی بخشید.

همه پادشاهی او تا پایان کارش سه سال بود. گرشاسب بن انوط وزیر و یاور وی در جهاننداری بود. برخی گویند: انباز او در پادشاهی بود ولی گفتار نخست درست‌تر است. او در میان ایرانیان پایگاهی بلند داشت اما به پادشاهی نرسید.

پادشاهی کیغباد

پس از «زو» کیغباد بن راع بن میسرة بن نوذر بن منوچهر به پادشاهی رسید و آب رودخانه و چشمه‌ها و کاریزها را برای آبیاری زمین‌ها، اندازه‌ای بخشید و بدان سر و سامانی داد. شهرها را نام‌گذاری کرد و مرزهای هرکدام را نشان داد. شهرستان‌هایی نیز بساخت و اندازه هرکدام را روشن گردانید. از غلات برای خوراك سپاهیان ده يك برگرفت و چنان که گویند، گرایش بسیار به آباد کردن کشور داشت. ایران‌زمین را در برابر دشمنان پاسداری کرد و گنج‌های فراوان برای خود فراهم آورد. گویند: پادشاهان کیانی از نژاد او بودند. میان وی و ترکان جنگ‌های بسیار درگرفت. او در نزدیکی رود بلخ – که همان جیحون است – ماندگار گشت تا ترکان را از دست‌اندازی به کشورش بازدارد. روزگار پادشاهی او صد سال بود.

سرگذشت اسرایلیان

به روزگار پادشاهی کیغباد و «زو» و پیامبری حزقیل

چون یوشع بن نون درگذشت، پس از وی کالب بن یوفنا به سرپرستی کارهای فرزندان اسراییل برخاست. سپس حزقیل بن نوری بدین کار پرداخت و او همان است که وی را «ابن المعجوز» (نوزاد پیرزن) می‌خوانند. از آن‌رو او را بدین نام خواندند که مادرش به هنگام پیروی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را بدو ارزانی داشت. او همان بود که گروهی از مردگان را بخواند و خدا ایشان را زنده ساخت.

انگیزه این کار چنین بود: در روستایی که بدان را اورواره (راوودان، واوودان، اوودان) می‌گفتند، طاعون افتاد و بیشینه یا همه مردمش از آن گریختند و در پهنه‌ای فرود آمدند. از مردمان روستا بیشترشان نابود شدند و دیگران به درستی برستند. چون طاعون برخاست، اینان بازگشتند. آنان که در ده مانده بودند، گفتند: این یاران ما دوران‌دیش تراز ما بوده‌اند و اگر ما هم به سان ایشان می‌کردیم، گرفتار چندین مرگت و میر نمی‌گشتیم. پس از آن طاعون در قابل (بابل) افتاد و بیشینه یا همه مردم آن - که سی و چند هزار یا سه هزار تن بودند (و گفته شده است چهار هزار تن بودند و جز این، آمارهای دیگری نیز گفته شده است) - از آنجا گریختند و در همان پهنه فرود آمدند. در این هنگام فرشته مرگت بر ایشان فریادی زد که

بمردند و استخوان‌هایشان پوشیده گشت و پراکنده شد. حزقیل بر ایشان بگذشت و چون ایشان را بدید، به اندیشیدن دربارهٔ چگونگی برانگیخته شدن ایشان بنشست. خدا به وی وحی کرد که: آیا می‌خواهی به تو نشان دهم که ایشان را چه‌گونه زنده می‌سازم؟ گفت: آری. به وی گفته شد: ایشان را آواز ده. حزقیل آواز داد: ای استخوان‌های پوشیدهٔ پراکنده، خدا شما را فرمان می‌دهد که گرد آیید. استخوان‌ها آغاز به پریدن به سوی همدگر کردند تا پیکره‌هایی استخوانی شدند. سپس فریاد زد: ای استخوان‌ها، خدا شما را می‌فرماید که پوشیده شوید و استخوان‌ها با گوشت و خون پوشیده شدند و جامه‌هایی که در آن مرده بودند، بر پیکرشان پوشیده گشت. آنگاه آواز داد: ای روان‌ها، خدا شما را می‌فرماید که به پیکرها باز آیید. روان‌ها باز آمدند و پیکرها زنده شدند و از جا برخاستند. چون زنده گشتند، گفتند: تو پاکی ای پروردگار و ما تو را می‌ستاییم و جز تو خدایی نمی‌پرستیم. آنان زنده به سوی مردم خود بازگشتند و اینان می‌دانستند که آنان مرده بودند. پرهیب مرگ بر چهره‌هایشان بود و جامه‌ای نمی‌پوشیدند مگر اینکه بدل به کفنی چرب و چرکین می‌گشت. سپس همگی بمردند و آنگاه پیامبر خدا حزقیل درگذشت. روزگار ماندن او در میان بنی‌اسرائیل را ننوشته‌اند. برخی گویند: آنان مردم حزقیل بودند و چون بمردند، حزقیل گریست و گفت: خدایا، من در میان مردمی بودم که تو را یاد می‌کردند و می‌پرستیدند و اکنون تنها مانده‌ام. خدا گفت: آیا می‌خواهی زنده‌شان کنم؟ حزقیل گفت: آری. خدا گفت: من زندگی ایشان را به تو سپردم. حزقیل گفت: زنده شوید به خواست خدای بزرگ. و آنان زنده شدند.

داستان الیاس علیه السلام

چون حزقیل درگذشت، آشفستگی‌ها در میان فرزندان اسرائیل به فزونی گرایید و اینان پیمان خدا را فروهشتند و به پرستیدن بتان روی آوردند. خداوند، الیاس بن یاسین بن فنخاص بن ال‌عزار بن هارون بن عمران را به پیامبری به سوی ایشان گسیل کرد. پیامبران بنی‌اسرائیل پس از موسی بن عمران به تازه کردن آنچه از تورات فراموش گشته بود، برانگیخته می‌شدند. الیاس هم‌روزگار پادشاهی از ایشان بود که او را اخاب (اجاب) می‌گفتند و این پادشاه سخن او را می‌نیوشید و گفته او را راست می‌شمرد و الیاس به انجام کارهای او می‌پرداخت. فرزندان اسرائیل بتی به نام یعل برگرفته بودند و الیاس ایشان را به خدا می‌خواند ولی ایشان جز از آن پادشاه سخنی نمی‌شنیدند. پادشاهان بنی‌اسرائیل پراکنده بودند: هر پادشاهی بر پهنه‌ای چیره گشته بود و آن را تاراج می‌کرد و می‌خورد. يك بار آن پادشاهی که با الیاس بود، به او گفت: به خدا آنچه را که بدان می‌خوانی، جز یاوه نمی‌بینم زیرا بَهْمَان و بَهْمَان (با یاد کردن نام چند تن از پادشاهان بنی‌اسرائیل) را می‌شناسم که بتان را پرستیدند و این کار ایشان را هیچ زیانی نرساند و اینک می‌خورند و می‌نوشند و خوش می‌گذرانند و بت‌پرستی و خوش‌گذرانی، آسیبی به زندگی این جهانی‌شان نمی‌رساند و ما را بر ایشان هیچ‌گونه برتری نیست. الیاس استرجاع‌کنان (گوینده): ما خدا را بیم و بدو باز می‌گردیم۔ انا لله و انا الیه راجعون۔) او را رها کرد. آن پادشاه نیز بتان

برگرفت و بپرستید. پادشاه را همسایه‌ای گراینده به خدا بود که باور خود را نهان می‌کرد و او را در کنار دربار پادشاه بوستانی بود و پادشاه نیز همسایگی او را به‌خوبی پاس می‌داشت. پادشاه را زنی سخت بدسرشت و بد نهاد بود که خدا را باور نمی‌داشت. زن به شوهر خود گفت که بوستان این مرد را بگیر. پادشاه چنان نکرد. آن زن به هنگام دور شدن شوهر از کشور جانشین او می‌شد و در برابر مردم پدیدار می‌گشت. يك بار پادشاه بیرون رفت و زن جانشین وی گشت و کسی را بر خداوند بستان گماشت که گواهی دهد که او پادشاه را دشنام داده است. زن او را بکشت و بستان او را بگیرفت. چون پادشاه بازگشت، از آن کار زن به‌سختی برآشفته و آن را بزرگت شمرد و نادرست انگاشت. زن گفت: کارش از کار گذشت. خدا به الیاس وحی کرد که به پادشاه و زن او بگوید که بوستان را به وارثان آن مرد واگذارند و اگر چنین نکنند، خدا بر ایشان خشم گیرد و هر دو را در بوستان به نابودی کشاند و آنان جز اندکی از آن بر نخورند.

الیاس پیام خدا بگزارد ولی آن دو به سوی حق بازنگشتند. چون الیاس دید که بنی‌اسرائیل بر ستم و نادیده گرفتن خدا پافشاری می‌ورزند، خدا را بر ایشان بخواند و خدا سه سال باران از ایشان بازگرفت. دام‌ها، پرندگان، چهارپایان و خزندگان بی‌زیان ایشان و گیاهان‌شان بمردند و بیژمردند و فروخشکیدند. الیاس از بیم بنی‌اسرائیل پنهان شد ولی روزی او از سوی خدا می‌رسید. آنگاه او شبی به خانه زنی از اسرایلیان رفت که او را پسری به نام ایسع بود و بیماری سختی داشت. الیاس خدا را برای او بخواند و او بهبود یافت و پیرو الیاس گشت. او همراه الیاس شد و روزگار با او گذراند و او را راست شمرد. الیاس در این زمان پیر گشته بود. خدا به وی وحی کرد که: تو بسیاری از مردمان و جنبنندگان و چهارپایان و پرندگان و جز ایشان را نابود کردی در حالی که تنها فرزندان اسراییل گناه کرده بودند. الیاس گفت: خدایا، بگذار این من باشم که ایشان را به سوی تو خوانم و امید شادمانی به ایشان دهم تا شاید به راه راست برگردند. [خدا دستوری داد و] الیاس به سوی ایشان

آمد و گفت: شما نابود شدید و جانداران به گناهان شما نابود شدند. اگر می‌خواهید بدانید که خدا بر شما خشمگین است و از کار شما ناخرسند است و آنچه من شما را بدان می‌خوانم درست است، بتان خود را بیرون آورید و ایشان را بخوانید که اگر پاسخ دهند، همان بت‌پرستی درست باشد، چنان‌که شما می‌گویید. اگر بتان پاسخ نگفتند، بدانید که بر راه نادرست و کژ می‌روید. پس از بت‌پرستی دست بردارید و من خدا را می‌خوانم که برای شما گشایش پدید آورد و بلا را از شما بردارد.

گفتند: انصاف بدادی. پس بتان خود را بیرون آوردند و آنها را بخواندند ولی پاسخی نشنیدند و گشایشی در کارشان پدید نیامد. به الیاس گفتند: ما نابود شدیم. خدا را برای ما بخوان. الیاس خدا را بخواند که به ایشان گشایش ارزانی دارد و باران بر ایشان بباراند. در این هنگام ابری به‌سان سپری به آسمان برآمد که بزرگ و گسترده شد و ایشان بدان می‌نگریستند. خدا از آن ابر باران فرو فرستاد و شهرهای ایشان آباد گشت و خدا بلایی را که در میان ایشان افکنده بود، برداشت و به‌جای آن گشایش گذاشت. آنان دست از بت‌پرستی برداشتند و به سوی راستی و درستی بازنگشتند. چون الیاس چنان دید، از خدا خواست که جان او بستاند و او را از گزند ایشان آسوده سازد. خداوند او را با پرپوشاند و او را در روشنایی بپیچید و خوشی خوراک و نوشاک از او بازگرفت. او فرشته‌ای مردمی و مردی آسمانی و زمینی گشت. آنگاه خدا دشمنی را بر آن پادشاه و مردمش چیره کرد که بر ایشان پیروز گشت و پادشاه و زنش را به تاوان آن بکشت و آن دو را در همان بستان افکند تا گوشت‌هایشان بپوسید.

پیامبری الیسع علیه‌السلام و گرفته شدن تابوت از بنی‌اسرائیل

چون الیاس از میان بنی‌اسرائیل رخت بر بست، خداوند الیسع را به پیامبری برانگیخت و او روزگاری دراز در میان ایشان بماند.

سپس خدا جان او بگرفت و آشفته‌گی‌ها در میان فرزندان اسراییل به فزونی گرایید و تابوت همچنان در میان ایشان بود که آن را از همدگر به ارث می‌بردند و در آن آرامشی بود و بازمانده‌ای بود از آنچه خاندان موسی و خاندان هارون به‌جا گذاشته بودند و فرشتگان آن را بدین سوی و آن سوی می‌بردند. روزگار آنان چنان بود که با هر دشمنی کارزار می‌کردند، اگر تابوت در میان ایشان می‌بود، بر او پیروز می‌شدند و خدا آن دشمن را شکست می‌داد. «آرامش» به‌سان سر گربه‌ای بود که چون از درون تابوت آواز گربه سر می‌داد، یقین به پیروزی می‌کردند و فیروزمندی برای‌شان فرامی‌رسید. سپس در میان ایشان مردی به پادشاهی رسید که او را ایلاف می‌خواندند. خدا ایشان را پاس می‌داشت و از ایشان نگهداری می‌کرد. چون آشفته‌گی‌ها در میان ایشان به فزونی گرایید، دشمنی بر ایشان تاخت که به‌رزم او بیرون شدند و تابوت را با خود بردند. جنگ درگرفت و دشمن بر ایشان پیروز شد و تابوت را از ایشان گرفت و ایشان شکست خوردند. چون پادشاه دانست که تابوت ربوده شده است، از اندوه بمرد و دشمن به سرزمین ایشان درآمد و تاراج کرد و کسان بسیاری را به اسیری بگرفت و بازگشت. آنان با آشفته‌گی و پراکندگی روزگار می‌گذراندند و گاه بر گمراهی پافشاری می‌کردند که در این هنگام خدا کسی را بر ایشان می‌گماشت که دمار از روزگار ایشان برمی‌آورد. چون به‌خدا بازمی‌گشتند، خدا گزند دشمن را از ایشان بازمی‌گرفت. از هنگام درگذشت یوشع بن نون روزگارشان چنین بود تا آنکه خداوند اشمویل را به پیامبری برانگیخت و طالوت را پادشاه ایشان کرد و او تابوت را به ایشان بازگرداند.

این روزگار چهارصد و شصت (۴۶۰) سال به درازا کشید و این از درگذشت یوشع بن نون آغاز شد که از آن هنگام گاهی داوران فرمانروایی بنی‌اسراییل می‌داشتند و گاهی پادشاهان فرمان می‌راندند و گاهی خودکامگان ایشان را فرومی‌گرفتند تا اینکه پادشاهی در

میان ایشان استوار گردید و پیامبری به اشمویل^۱ رسید.

نخستین کسی که بر ایشان چیره شد، مردی از نژاد لوط بود که بدو کوشان می‌گفتند. او ایشان را سرکوب کرد و برای هشت سال خوارشان بداشت. پس برادر کالب کهتر که بدو عتیل می‌گفتند، ایشان را وارهاند و او برای چهل سال بر ایشان فرمان راند.

سپس مردی به نام عجلون بر ایشان چیره گشت و هجده سال فرمان راند. آنگاه مردی از تیره بنیامین، ایشان را از وی وارهاند که بدو اهوذ می‌گفتند و او هشتاد سال سررشته کار ایشان به دست داشت.

پس از آن، مردی از کنعانیان که بدو یابین می‌گفتند بر ایشان چیره گشت و بیست سال فرمان راند ولی زنی از پیامبرزادگان شان به نام دبوراً ایشان را وارهاند و مردی به نام باراق برای چهل سال از سوی آن زن بر ایشان فرمانروایی کرد.

آنگاه مردمی از خاندان لوط بر ایشان چیره شدند و هفت سال فرمان راندند که در پایان آن مردی به نام جدعون بن یواش از فرزندان نفتالی بن یعقوب ایشان را وارهاند و برای چهل سال فرمان راند و سپس رخت به سرای دیگر کشاند. پس از او پسرش ابیمالخ سه سال به سامان‌دهی کار ایشان پرداخت و پس از او فولع بن فوا پسر دایی ابیمالخ (یا پسر عمسوی او) بیست و سه سال و آنگاه مردی به نام

۱. اشمویل: نامی است که در گزارش‌های اسلامی به ساموئل Samuel داده شده است. نام او به صورت شموئیل، سموئیل، سموئیل، سموئیل Samu'ıl و سموئیل هم آمده است. وی واپسین داور از «داوران» و نخستین پیامبر بنی‌اسرائیل است که پس از موسی به پیغمبری برانگیخته شد. وی رهبری مردم خود را در نبرد در برابر ستمکاران فلسطینی به دست گرفت. هنگام پیری به فرمان خدا شاول را به نسام نخستین پادشاه اسرائیل برگزید و پس از وی داوود را به جانشینی او برگماشت. کتاب سموئیل نام دو «سفر» از عهد عتیق (تورات) است که گزارش زندگی او را به گونه مفصل آورده است و در آن تاریخ یهودیان و به‌ویژه کارهای سموئیل و شاول و داوود یاد شده است.

یائیر برای بیست و دو سال بر ایشان فرمانروایی کرد.

آنگاه مردمی از بنی‌عمون از فلسطینیان برای هجده سال بر ایشان چیره شدند و سپس مردی به نام یفتح برای شش سال، پس از او یبحسون هفت سال، آلون ده سال و سپس لترون (و به گفته برخی عکرون) هشت سال به چرخاندن کارهای ایشان برخاست. به دنبال آن فلسطینیان بر ایشان چیره شدند و چهل سال فرمان راندند. پس از آن شمسون برای بیست سال به گاه برآمد و از آن پس اینان ده سال (یا بیست سال) بی‌سرپرست و رهبر زیستند و به دنبال آن کاهنی به نام «عالی» به فرمانروایی رسید. به روزگار او بود که به گفته برخی، مردم فلسطین بر تابوت چنگک انداختند. چون از روزگار فرمانروایی او چهل سال بگذشت، اشمویل به پیامبری برانگیخته شد و بیست سال به کار ایشان سر و سامان داد و آنگاه فرزندان اسراییل از اشمویل خواستند که برای ایشان پادشاهی برگزیند که به رهبری وی با دشمنان خود پیکار کنند.

داستان اشمویل و طالوت

سرگذشت اشمویل بن بالی چنین بود که چون گرفتاری فرزندان اسراییل به درازا کشید و دشمنان چشم آزمندی به سرزمین ایشان دوختند و کارشان بدانجا کشید که با هر پادشاهی هراسان دیدار می‌کردند و جالوت^۱ پادشاه کنعانیان آهنگ ایشان کرد (و او از مصر تا فلسطین را در زیر فرمان داشت) و بر ایشان چیره گشت و بر ایشان باژ بست و تورات را از چنگ ایشان بیرون آورد، از خدا خواستند که پادشاهی بر ایشان برانگیزد که به یاری او با دشمنان خود پیکار کنند. فرزندزادگان پیامبران برافتاده بودند و کسی جز يك زن آبستن در میان ایشان نمانده بود. آنان او را در خانه‌ای زندانی کردند مبادا که دختری بزاید و او را با پسری جا به جا سازد زیرا زن می‌دانست که بنی‌اسراییل خواستار فرزند او هستند. او پسری زایید که وی را اشمویل نام نهادند. معنی آن به عبری این است که «خدا دعای مرا شنید».

انگیزه این نامگذاری آن بود که او زنی سترون بود و شوهرش زنی دیگر داشت که برای او ده پسر زاییده بود و این به فرزندان

۱. جالوت: نامی که در قرآن مجید به «جلیات» یا «گولیات» Jolyat, Goliath پهلووان تنومند فلسطینی داده شده است (بقره/۲/۲۵۰-۲۵۲). شرح زندگی و رزم‌های او به تفصیل در عهد عتیق آمده است: کتاب اول سموئیل، باب ۱۷ (همه این باب)، باب ۲۱، آیه ۹، باب ۲۲، آیه ۱۰؛ کتاب دوم سموئیل، باب ۲۱، آیه ۱۹. نیز نگاه کنید به: قاموس کتاب مقدس، ص ۲۸۹.

بسیار خود بر او می‌بالید و او را می‌آزرد. پیرزن دل‌شکسته شد و خدا را بخواند که او را پسری ارزانی فرماید. خدا را بر او مهر آمد و او همان هنگام دچار خونریزی ماهانه گشت و [چون پاک شد] شوهرش با او بخفت و او آبستن شد و چون روزگار بارداری به سر آمد، پسری بزاد که او را اشمویل خواندند. چون بزرگت شد، او را گسیل بیت‌المقدس کرد که تورات بیاموخت و پیرمردی از دانشوران ایشان او را پسر خود خواند و سرپرستی‌اش به‌دست گرفت.

چون زمان آن فرارسید که خدا او را به پیامبری برانگیزد، جبرائیل به نزد او آمد (و او در نماز بود) و او را با آوایی مانند آوای پیرمرد دانشمند فراخواند. اشمویل به نزد پیرمرد رفت و گفت: چه می‌خواهی؟ پیرمرد نخواست بگوید من تو را نخواندم، زیرا می‌ترسید که او از آن آواز بهراسد. از این‌رو گفت: برگرد و بخواب. او برگشت و جبرائیل دیگر باره پیامد و او را بخواند. او به نزد پیرمرد دانشمند آمد و پیر گفت: فرزندم، برگرد و اگر تو را خواندم، پاسخ مگوی. چون بار سوم فرارسید، جبرائیل بر او پدیدار گشت و او را فرمان داد که مژده‌رسان و هشدار دهنده مردم خود باشد. جبرائیل وی را آگاه ساخت که خدا او را به پیامبری برانگیخته است. او مردم خود را به خدا خواند و آنان او را دروغگو خواندند و سپس فرمانبردار شدند و او برای بیست سال (و به گفته برخی چهل سال) به سامان دادن کارهای ایشان پرداخت.

عَمَلًا قَان^۲ به سرکردگی پادشاه‌شان جالوت، به سختی فرزندان اسراییل را سرکوب کردند و آزدند چندان که خواستند ایشان را نابود کنند. چون بنی‌اسراییل چنین دیدند، به پیامبری از پیامبران خود گفتند: برای ما پادشاهی برگزین تا به یاری او در راه خدا پیکار کنیم. پیامبر گفت: آیا تواند بود که چون بر شما پیکار نویسند و

۲. عملاقان: مردمی بودند که در جنوب فلسطین ماندگار شدند. عبرانیان از هنگام آمدن به «سرزمین نوید داده» با ایشان درافتادند و تا روزگار پادشاهی حزقیا (۷۱۶-۶۸۷ ق م) ستیز با ایشان را دنبال کردند.

شما را بدان فرمان دهند، از آن سر برتابید و نچنگید؟ گفتند: چرا پیکار نکنیم که ما را از سراهای مان بیرون کردند و از پسران مان جدا ساختند. ولی چون پیکار بر ایشان نوشته شد، به جز اندکی که ماندند، بیشینه ایشان روی برتافتند و خدا از کار ستمگران آگاه است (بقره ۲/۲۴۶).

او خدا را بخواند و خدا چوبدستی و شاخی بفرستد که در آن روغنی بود. به پیامبر گفته شد: پادشاهی که خدا او را برگزیند، کسی خواهد بود که بلندی اندام او به اندازه این چوبدستی باشد. و چون بر تو مردی درآید و روغنی که در شاخ است بجوشد یا بیرون تراود، او پادشاه بنی اسرائیل است؛ پس سر او را با این روغن بیارای و او را بر ایشان پادشاه فرمای. فرزندان اسرائیل خود را با آن چوبدستی سنجیدند که بر هیچ کدام راست نیامد. طالوت مردی پوست پیرای (دباغ) بود. برخی گویند: آبدار بود که آب برمی کشید و می فروخت. در آن زمان خر طالوت گم شد و او به جست و جوی آن پرداخت. چون بر آنجا گذشت که اشمویل در آن بود، به درون آن درآمد تا از او بخواهد که خدا را بخواند تا خرش پیدا شود. چون به درون آمد، روغن بجوشید یا بترابید و چون او را با چوبدستی سنجیدند، اندازه آن یافتند. پیامبرشان گفت: خدا طالوت را به پادشاهی شما برانگیخته است (بقره ۲/۲۴۷). نام او به سریانی شاول بن قیس بن انمار بن ضرار بن یحرف بن یفتح بن ایش بن بنیامین بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل بود علیه السلام. بنی اسرائیل به پیامبر خود گفتند: هرگز به اندازه این دم دروغگو نبوده ای. ما از دودمان پادشاهانیم و طالوت هیچ دارایی و توانگری ندارد که از وی پیروی کنیم.

اشمویل گفت: خدا او را بر شما انگیزته است و در پیکر و دانش افزونی بخشیده است [او هم دانشمند است و هم زورمند] و خدا پادشاهی خود به آن دهد که خود خواهد و خدا فراخ توان و داناست (بقره ۲/۲۴۷). بنی اسرائیل گفتند: اگر راست می گویی، نشانه ای از خدا بیاور. پیامبر گفت: نشانه پادشاهی او آن است که تابوتی بر شما فرود می آید که در آن آرامشی از کردگارتان است و بازمانده ای

از آنچه خاندان موسی و خاندان هارون به جای هشتند و آن را فرشتگان بردارند و بیاورند و این خود نشانه‌ای روشن است اگر گرویدگانید (بقره/۲/۲۴۸). آرامش سرگربه‌ای بود و برخی گویند تشتی زرین بود که دل‌های پیامبران را با آن می‌شستند. جز این هم گفته شده است. در آن تخته‌هایی بود و آن از گوهر و یاقوت و زبرجد بود. بازمانده، چوبدستی موسی و پاره‌های تخته‌های او («الواح») بود. فرشتگان آن تابوت را بیاوردند و در روز روشن میان زمین و آسمان بر طالوت عرضه داشتند و مردم همی نگریستند. طالوت آن تابوت را به سوی ایشان بیرون آورد. آنان به پادشاهی او با خشم گردن نهادند و ناخواهان با او روانه کارزار گشتند. اسرایلیان هشتاد هزار تن بودند. چون طالوت با سپاهیان روانه گشتند و به هامون رسیدند، طالوت به ایشان گفت: خدا شما را با جویی خواهد آزمود. هر که از آن بنوشد از من نیست و هر کس ننوشد از من است مگر آنکه با دست خود یک مشت آب برگیرد (بقره/۲/۲۴۹). این همان رود فلسطین یا رود اردن بود که همگی از آن بنوشیدند مگر اندکی و ایشان چهار هزار کس بودند. هر که نوشید، به سختی تشنه گشت و هر که جز یک مشت نیاشامید، سیراب گردید. چون طالوت و آنان که با وی گرویده بودند، از آن رود گذشتند، جالوت با ایشان دیدار کرد و او سخت نیرومند و توانا بود. چون بنی‌اسرائیل با او دیدار کردند، بیش‌تر ایشان برگشتند و گفتند: ما را امروز تاب هم‌وردی با جالوت و سپاهیان او نیست. با او جز سیصد و ده و چند تن [شاید ۳۱۳ تن] به‌جا ماندند و ایشان به شمار یاران پیامبر اسلام (ص) در جنگ بدر بودند. چون سست باوران برگشتند، آنان که بی‌گمان می‌دانستند که خدا را دیدار خواهند کرد، گفتند: چه بسیار بودند سپاهیان کم‌شمار که به فرمان خدا بر لشکریان انبوه پیروز شدند و خدا با شکیبایان است (بقره/۲/۲۴۱).

در میان ایشان ایشی پدر داوود و سیزده پسرش بودند و داوود پسر کهنتر وی بود. او به دنبال پدر گسیل گشت و برای ایشان

گوسپند می‌چراند و خوردنی می‌آورد. يك روز به پدرش گفته بود: ای پدر، من با این فلاخن خود چیزی را نشانه نگرفتم جز اینکه آن را فروافکنند. سپس گفته بود: يك روز به میان کوهستان درآمدم و شیری خفته یافتم و بر آن سوار شدم و دو گوشش بگرفتم و از او نهراسیدم. روزی دیگر به نزد او آمد و گفت: من در میان کوهستان راه می‌روم و خدا را ستایش می‌گویم و هیچ کوهی نمی‌ماند مگر اینکه همراه من ستایش خدا به‌جا می‌آورد. پدر گفت: تو را مژده‌باد که این بخشایشی است که خدا به تو ارزانی داشته است.

آنگاه خدا به سوی پیامبری که با طالوت بود، شاخی که در آن روغن بود، همراه تنوری آهنین روانه کرد و پیامبر آنها را به سوی طالوت فرستاد و گفت: رزم‌آوری از شما که جالوت را می‌کشد، این روغن را بر سر می‌گذارد و روغن به جوش می‌آید تا از شاخ روان می‌شود ولی از سرش به سوی چهره‌اش در نمی‌گذرد و این شاخ به‌سان تاجی بر سرش می‌ماند. آن رزم‌آور به درون این تنور می‌رود و آن را پر می‌سازد. طالوت اسرایلیان را یکایک بخواند و ایشان را بیازمود ولی آن شناسه‌ها بر هیچ‌کدام راست نیامد. آنگاه داوود را از شبانی فراخواند. داوود در راه خود بر سه پاره سنگ بگذشت که با او به سخن پرداختند و گفتند: ای داوود، ما را بگیر که جالوت را با ما خواهی کشت. داوود آنها را برگرفت و در توبره خود نهاد. طالوت گفته بود: هرکه جالوت را بکشد، دخترم را به همسری به وی دهم و مُهر و فرمان وی را در کشورم روا سازم.

چون داوود فرارسید، شاخ را بر سرش گذاشتند و روغن بجوشید تا سرش از آن چرب شد. به تنور نیز درآمد و آن را پر کرد. داوود جوانی نزار، سبز چشم و زرد گونه بود. چون به تنور درآمد، در آن به تنگنا افتاد و آن را پر کرد. اشمویل و طالوت و فرزندان اسراییل بدان شاد شدند و رو به سوی جالوت آوردند و برای جنگ رده بستند. داوود برای جنگ با جالوت از میان سپاه به‌درآمد و سنگ‌ها را برگرفت و یکایک در فلاخن خود گذاشت و یکی از آنها را به سوی جالوت پرتاب کرد که سرش را بشکافت و او را بکشت. آن سنگ‌ها

بر هرکس می خورد، او را می کشت و از او درمی گذشت و به دیگران می رسید و آنان را بر زمین می افکند. سپاه جالوت به یاری خدا شکست خورد و طالوت برگشت و دخترش را به همسری به او داد و مهر و فرمانش را در کشورش روا ساخت. مردم به داوود دل بستند و بدو گراییدند.

در این زمان آتش رشک طالوت بر داوود بجوشید و او بر آن شد که وی را به گونه ای ناگهانی بکشد. داوود این را بدانست و از او جدا گشت و مشك باده ای در بستر خود بگذاشت و آن را پیوشاند. طالوت به خوابگاه داوود درآمد (و داوود بگریخته بود) و با شمشیر ضربتی بر مشك زد که آن را بدرید و چکه ای از می در دهانش افتاد. طالوت گفت: خدا داوود را بیامرزد که چه باده گسار پرخوری بود! چون بامداد فرار رسید، طالوت بدانست که هیچ کاری نکرده است و ترسید که داوود او را بکشد و از این رو پاسداران و دربانان خود را بیفزود.

آنگاه داوود از راه رویایی به خانه طالوت آمد و او را خفته یافت. پس دو تیر در کنار سر و پاهایش بگذاشت و چون طالوت بیدار شد و آن تیرها را بدید، گفت: خدا داوود را بیامرزاد! او از من بهتر است، من بر او دست یافتم و خواستم او را بکشم و او بر من دست یافت و از من دست برداشت. او کسان و جاسوسان به جست و جوی داوود بگماشت ولی آنان او را نیافتند.

یک روز طالوت سوار شد و داوود را بدید و در پی وی بدوید ولی داوود بگریخت و در غاری در کوهستان پنهان شد و خدا جای پای او را در برابر طالوت کور کرد. آنگاه طالوت همه دانشوران را بکشت چنان که جز یک زن از ایشان کسی به جای نماند. این زن بزرگترین نام خدا را می دانست. طالوت او را به مردی سپرد که بکشد ولی آن مرد را بر او مهر آمد و او را رها کرد و کارش را پنهان ساخت. آنگاه طالوت از آنچه کرده بود، پشیمان گشت و بر آن شد که به سوی خدا بازگردد. او به گریه روی آورد چندان که مردم را دل بر

او بسوخت. هر شب از خانه بیرون می‌آمد و به گورستان می‌رفت و می‌گریست و می‌گفت: هر بنده‌ای را که راه بازگشت مرا به‌خدا می‌داند، سوگند می‌دهم که مرا از آن آگاه سازد. چون این کار بسیار بکرد، آوازدهنده‌ای از گورستان او را آواز داد که: ای طالوت، بدین خرسند نگشتی که ما را کشتی و اینک در گور مرگ می‌آزاری! از این‌رو، اندوه و گریه او افزون گشت. پس آن مردی که وی را به کشتن آن زن فرمان داده بود، بر او دل بسوزاند و گفت: اگر تو را بر دانشمندی رهنمون کردم، او را بکشی؟ گفت: نه. مرد از طالوت پیمان و سوگند استوار بگرفت و سپس او را از کار آن‌زن آگاه ساخت. طالوت گفت: از این زن بپرس که آیا مرا راه بازگشتی به خدا هست. مرد به‌نزد زن آمد و گفت: آیا طالوت را راه بازگشتی به خدا هست؟ زن گفت: برای او راه بازگشتی به سوی خدا نمی‌شناسم. ولی آیا آرامگاه پیامبری می‌شناسید؟ گفتند: آری، آرامگاه یوشع بن نون. زن روانه شد و مردم با او روانه گشتند و زن آواز داد و یوشع بیرون آمد و چون ایشان را بدید، پرسید: چه می‌خواهید؟ گفتند: آمده‌ایم بپرسیم که آیا طالوت را راه بازگشتی به سوی خدا هست. گفت: برای او راه بازگشتی به خدا نمی‌شناسم جز اینکه از تخت پادشاهی به‌زیر آید و خودش با پسرانش برای کارزار در راه خدا بیرون روند و نخست فرزندان پیکار کنند تا کشته شوند و سپس او بجنگد تا در خاک و خون افتد. شاید از اینجا راه بازگشت او به سوی خدا گشوده گردد. یوشع این سخنان بگفت و بر زمین افتاد و بمرد. طالوت اندوهناک‌تر از آنچه بود، بازگشت زیرا می‌ترسید که فرزندانش فرمانش نبرند. چندان بگریست که پلک‌های چشمش پپوسید و پیکرش لاغر و نزار گردید. پسرانش از حال او پرسیدند و او سرگذشت خود بگفت. آنان آماده کارزار در راه خدا شدند و در برابر دید او جنگیدند تا به خاک و خون تپیدند. سپس او به جنگ پرداخت تا کشته شد.

برخی گویند: آن پیامبری که برای طالوت برانگیخته شد و راه

بازگشت به خدا را بدو نمود، الیسع بود. برخی گویند: اشمویل بود. و خدا داناتر است.

روزگار پادشاهی طالوت تا هنگامی که در راه خدا کشته شد،
چهل سال بود.^۳

۳. طالوت: نامی است که در قرآن مجید به شائول Saul نخستین پادشاه عبرانیان داده شده است که شکوه پادشاهی‌اش در پیرامون سال ۱۰۲۵ قبل از میلاد بود. شرح زندگی او در کتاب اول سموئل باب ۲۸ تا ۳۱ آمده است. اینکه چه‌گونه عنوان «شائول» به «طالوت» تحول یافته است، نیازمند پژوهشی ژرف و گسترده است. سر آرتور جفری در این زمینه گزارش دلگشایی داده است:

The Foreign Vocabulary of the Quran, Arthur Jeffery, Lahore, Oriental Institute, 1938, p. 204.

داستان پادشاهی داوود

نژادنامه او چنین است: داوود بن ایشی بن عوید بن باعز بن سلمون بن نحشون بن عمی بن نوزب بن رام بن حصرون بن فارض بن یهوذا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام. او مردی کوتاه اندام و سبز چشم و اندک موی بود. چون طالوت کشته شد، بنی اسرائیل به نزد داوود آمدند و گنجینه های طالوت بدو دادند و او را بر خود پادشاه ساختند. برخی گویند: داوود پیش از کشته شدن جالوت به پادشاهی رسید و انگیزه پادشاهی اش در این هنگام این بود که خدا اشمویل را فرمود که به طالوت فرمان تاختن بر شهر مدین و کشتن مردمان آن را بدهد. او بدانجا روان شد و همه مردم آن را بکشت به جز پادشاه ایشان که او را به اسیری گرفت. خدا به اشمویل وحی کرد که به طالوت بگو: تو را کاری فرمودم که آن را به فرجام نرسانی [چرا همین یک تن را زنده گذاشتی؟]. بی گمان پادشاهی از تو و فرزندان توستانم چنان که تا روز رستاخیز به شما بازنگردد. خدا به اشمویل فرمود که داوود را پادشاه سازد و او داوود را به پادشاهی برآورد و داوود روانه پیکار جالوت شد و او را بکشت. و خدا داناتر است.

چون به پادشاهی رسید، خدا او را پیامبر و پادشاه کرد و زبور را بر او فرستاد و بافتن زره بدو آموخت و آهن را در دست او نرم ساخت و او نخستین کس بود که زره بافت. خدا پرندگان و کوه ها را فرمود که چون به ستایش خدا بپردازد، هم آواز او ستایش کنند. خدا

به کسی آوازی خوش تر و گیراتر از آواز داوود نبخشیده بود. چون زبور می خواند، جانوران کوهی و دشتی بدو نزدیک می شدند و به او گوش فرامی دادند چنان که او گردن آنها را می گرفت. او مردی سخت کوش بود و پرستش بسیار می کرد و بسیار می گریست. شب را به نماز می ایستاد و نیمی از سال را روزه می گرفت. چهار هزار تن به گونه شبانه روزی از او پاسداری می کردند و او از دسترنج خود روزی می خورد [و ماهانه آن پاسداران و خوراک و پوشاک و نوشاک و ساز و برگ و بهای خانه آن سپاه انبوه را نیز از دسترنج خود می پرداخت].

به روزگار او بود که مردم شهر ایله از چهره مردمان بگشتند و بوزینه شدند. انگیزه این کار چنان بود که در روز شنبه ماهیان فراوانی از دریا به دست ایشان می رسید و چون روزهای دیگر می بود، چیزی به چنگک ایشان نمی آمد. آنان در کنار دریا آبگیرهای بزرگ ساختند و آب در آن انداختند. چون پایان روز آدینه فرامی رسید، آب را به آن آبگیرها می گشودند و ماهیان به درون آنها می رفتند و نمی توانستند از آنها بیرون آیند. ایشان در روز یکشنبه ماهیان را می گرفتند. برخی از مردم آن شهر ایشان را از این کار بازداشتند ولی آنان دست از این کار برنداشتند و از این رو، خدا ایشان را بوزینه گردانید. آنان سه روز بماندند و سپس بمردند^۱.

داستان

دلباخته شدن داوود بر زن اوریا

آنگاه خداوند داوود را گرفتار زن اوریا ساخت. انگیزه این کار چنان بود که داوود زمان خود را به سه روز بخش کرده بود: یک روز به داوری در میان مردمان می نشست، یک روز به پرستش خدا می پرداخت و یک روز را با زنان خود به خوشی می گذراند. او را نود و نه زن بودند. او از برتری ابراهیم و اسحاق و یعقوب رشک می برد. یک روز رو به خدا آورد و گفت: پروردگارا،

۱. داستان آنها به همین گونه در قرآن مجید آمده است (اعراف/۷-۱۶۳-۱۶۶).

همی بینم که همه خوبی‌ها را پدرانم با خود بردند. مرا خوبی‌هایی مانند ایشان ارزانی فرمای. خدا به وی وحی کرد که: پدران تو گرفتار آزمون گشتند و شکیبایی کردند. ابراهیم فرمان سر بریدن پسرش را یافت، اسحاق گرفتار نابینایی گشت و یعقوب را آزمون دوری و جدایی و اندوه بر یوسف بگرفت. داوود گفت: خدایا، مرا نیز مانند ایشان بیازماید و از آنچه بهره ایشان کردی، ارزانی فرمای. خدا به وی وحی کرد که: تو را خواهیم آزمود؛ به هوش باش.

برخی دیگر گویند: انگیزه آزمونی شدن وی آن بود که با خود پیمان بست که يك روز را بی‌دست یازیدن به بدی بگذراند. چون آن روزی فرارسید که تنها به پرستش خدا می‌پرداخت، آهنگ آن کرد که آن روز را بی‌دست یازیدن به گناهی بگذراند. از این رو در بیست و به پرستش خدا پرداخت. ناگهان کبوتری زرین بر وی فرود آمد که همه رنگ‌های خوش را با خود همراه داشت. او بدان روی آورد که آن را بگیرد. کبوتر کمی دورتر پرید بی‌آنکه او را از گرفتن خود نومید سازد. او همی رفت و وی او را شد زپی. در این میان داوود بر زنی اشراف یافت که پیکر سپید و اندام سیمین خود را شست‌وشو می‌داد. چون آن زن سایه داوود را دید، گیسوان بلند فرو افشاند و خود را با آن بپوشاند. این کار دل‌باختگی داوود را افزون ساخت. وی خواستار شناسایی آن زن گشت و بدو آگاهی دادند که شوهرش در بَهمان مرز پاسداری کشور تو می‌کند. داوود برای فرمانده نیروهای مرزی پیام فرستاد که اوریا - شوهر آن زن - را به پیکار در برابر تابوت روانه سازد. آیین چنین بود که هرکس در برابر تابوت می- جنگید، شکست نمی‌خورد؛ یا پیروز می‌گشت یا کشته می‌شد. فرمانده با او چنان کرد و او کشته شد.

برخی گویند: چون داوود بدان زن بنگریست و فریفته او شد، از شوهرش پرسید که گفتند: در بَهمان سپاه است. داوود برای فرمانده آن سپاه پیام فرستاد که شوهر آن زن را روانه بَهمان جنگ

سازد. شوهر برفت و تندرست باز آمد زیرا خدا او را پیروزی بخشید. باز داوود فرمان داد که به جنگ بَهِمان دشمن که نیرومندتر از یکمین بود، روانه گردد و او برفت و پیروزمند باز آمد. داوود فرمان داد که او را به سوی سومین دشمن فرستادند که اوریا برفت و کشته شد و داوود زن او را به همسری بگرفت و این زن - به گفته قتاده - مادر سلیمان بود.

برخی دیگر گویند: گناه داوود چنان بود که چون آوازه زیبایی زن اوریا را شنید، آرزو کرد که روزی آن روزی حلال وی گردد. باری چنان شد که اوریا به کارزار در راه خدا برفت و کشته شد و داوود چنان بر او افسوس خورد که برای هیچ کس دیگری نخورده بود. يك روز که داوود در محراب نماز بود (و این روز پرستش او بود و او در را بسته بود)، دو فرشته بر او درآمدند که خدا ایشان را فرستاده بود و ایشان از در بسته به درون آمدند و داوود از این کار هراسان گشت.

خدا این داستان بدین گونه در قرآن مجید آورده است: ای پیامبر، آیا داستان آن دو دشمن به تو رسید؟ آنگاه که از بساروی کوشک درآمدند و به درون آن رفتند. آنگاه که بر داوود درآمدند و داوود از ایشان هراسان گشت و آنان گفتند: مترس، دو دشمنیم که یکی از ما بر دیگری ستم کرده است. میان ما به درستی داوری کن و از اندازه درمگذر و ما را به راه راست راهنمایی فرمای. این برادر من است که نود و نه میش دارد ولی مرا تنها يك میش است. او می گوید: همان يك میش به من ده. او مرا در گفت و گو به چیره زبانی سرکوب کرد. داوود گفت: بر تو ستم کرد که آن يك میش به افزون خواهی بخواست. و بسیاری از انبازان و همکاران بر یکدیگر افزونی می جویند مگر آنان که گرویدند و کار نیک کردند و ایشان بسی اندکند. داوود به درستی بدانست که او را بیازمودیم. پس بر زمین افتاد و نماز خواند و از خدا آمرزش خواست و به دل و به آهنگ بدو بازگشت. ما او را

آمرزیدیم و او را در نزد ما نیکی و نیکویی و بازگشت گاهی خوش است (ص/۳۸/۲۱-۲۵).

آنکه گفت: مرا به چیره زبانی بفریفت یعنی سرکوب کرد و میش مرا بگرفت. داوود از آن دیگری پرسید: چه می گویی؟ گفت: برادرم راست می گوید؛ من خواستم که میش هایم به صد برسند و کامل شوند و از آنرو میش او را بگرفتم. داوود گفت: نگذاریم که چنین کنی. فرشته گفت: تو نیروی آن را نداری. داوود گفت: اگر میش او را به وی بازگردانی این و این را از تو بزنیم (و بینی و پیشانی خود را نشان داد). فرشته گفت: ای داوود، تو سزاوارتری که بینی و پیشانی ات را بکوبند زیرا تو را نود و نه زن است و اوریا تنها يك زن داشت و تو پیوسته با او ترفند باختی تا او را بکشتی و زن او را به همسری بگرفتی. فرشته این بگفت و آن دو ناپدید شدند.

داوود دانست که چه گونه گرفتار آزمون گشته است و از اینرو بر زمین افتاد و سر بر خاک نهاد و پیشانی بر آن گذاشت و جز برای کاری بایسته بر نداشت. پیوسته می گریست تا از اشک او گیاهی روید که سرش را بپوشانید. سپس فریاد برآورد: پروردگارا، پیشانی زخمی گشت و چشم خشکید و لسی داوود درباره گناه خود پاسخی نشنید. او را آواز دادند: آیا گرسنه ای که خورنده شوی یا بیماری که بهبود خواهی یا ستم دیده ای که خواستار دادخواهی گردی؟ گوید: داوود چنان شیونی سر داد که آنچه رویده بود، برافروخت. در این هنگام خدا بازگشت او را از گناه پذیرفت و به وی وحی کرد: سرت را بردار که تو را آمرزیدم. داوود گفت: خدایا، چه گونه بدانم که مرا آمرزیده ای؟ تو داوری دادگری که در فرمانرانی و داوری ستم نکنی. شاید که روز رستاخیز اوریا بیاید و سرش را در دست راست بگیرد و از رگ های گردنش خون بیارد و آنگاه در برابر عرش تو بایستد و بگوید: خدایا از این مرد پپرس که مرا به کیفر کدام گناه بکشت. خدا به وی وحی کرد: اگر اوریا چنان کند، او را بخوانم و بخشش تو را از او بخوام و او تو را ببخشد و من بهشت را به او بخشم. داوود گفت: پروردگارا، اکنون دانستم که مرا

آمرزیده‌ای.

گوید: پس از آن دیگر داوود نتوانست چشم خود را از آسمان پر کند (زمانی دراز به آسمان بنگرد) و این برای آزر از خدا بود. چنین بود تا از جهان درگذشت. آن گناه بر دست او نقش بسته بود و چون داوود آن را می‌دید، دستش می‌لرزید. برای او در ظرفی آب می‌آوردند که بنوشد. او نیم یا دوسوم آن را می‌نوشید و آنگاه گناه خود را به یاد می‌آورد و در این هنگام چنان شیون سر می‌داد که گویی بند بندش از هم می‌گسست. آنگاه ظرف را پر از اشک می‌ساخت. در آن زمان گفته می‌شد که اشک‌های داوود بسا سرشک همهٔ مردم برابری می‌کند. او در روز رستاخیز بیاید و گنااهش در دستش نوشته باشد. گوید: خدایا، گناهکارم گناهکارم به کار من پیش از دیگران رسیدگی کن. او را پیش می‌آورند و لسی آرام نمی‌شود و می‌گوید: خدایا، مرا واپس افکن و باز هم آرام نمی‌گیرد.

گناهکاری داوود، فرمانبری فرزندان اسراییل را از او گرفت و آنان او را سبک شمردند و یکی از پسرانش به نام ایشی که مادرش دختر طالوت بود، بر او شورید و مردم را به فرمانبری خود خواند و پیروان وی از کثروان بنی اسراییل افزون گشتند. چون خدا داوود را بیامرزد، گروهی از مردم بر او گرد آمدند و او با پسر جنگید و او را شکست داد و آنگاه یکی از فرماندهان سپاه خود را روانهٔ کارزار با او کرد و او را فرمود که با پسرش به مهر و نرمی رفتار کند شاید او را گرفتار سازد و نکشد. فرمانده او را که شکست خورده بود، دنبال کرد و به سوی درختی راند و بکشت. داوود سخت از این کار اندوهگین شد و از آن افسر برنجید و کینهٔ او را به دل گرفت.

داستان ساختن بیت المقدس و درگذشت داوود علیه السلام

گویند: در زمان داوود طاعونی سخت بر مردم فرود آمد و داوود ایشان را به جایگاه بیت المقدس برد زیرا در آنجا فرشتگان را می‌دید

که بر آسمان می‌روند. از این‌رو آهنگ آن کرد تا خدا را در آنجا بخواند. چون در جای تخته سنگ (صخره) بایستاد، خدا را بخواند که رنج طاعون از مردم بردارد. خدا او را پاسخ گفت و طاعون از میان مردم برداشت. آنان آنجا را نمازگاه خود کردند و در آن مسجدی ساختند. آغاز ساختمان آن در یازدهمین سال پادشاهی وی بود. او پیش از پایان ساختمان آن درگذشت و سلیمان را فرمود که آن ساختمان را به پایان ببرد و آن فرماندهی را که برادرش ایشی بن داوود را کشته بود، بکشد.

چون داوود درگذشت و سلیمان او را به‌خاک سپرد، رو به انجام سفارش‌های پدر آورد. پس آن فرمانده را بکشت و ساختمان مسجد را به پایان رساند. آن را با رخام ساخت و با زر بیاراست و گوهرهای فراوان در آن به‌کار برد. همه این کارها را با نیروی پریان و دیوان کرد. چون از آن کار برآسود، آن روز را جشنی بزرگ بگیرفت و قربانی‌ها کرد که خدا از او بپذیرفت. آغاز کار او با ساختن شهر بود و چون از آن بپرداخت، به ساختن مسجد روی آورد. مردم در ستایش ساختمان آن چیزهای فراوان گفته‌اند که دور می‌نماید نیازی به گفتنش نیست.

برخی گویند: این سلیمان بود که آغاز به ساختن مسجد کرد. داوود خواسته بود ساختمان آن را آغاز کند ولی خدا به‌وی‌وحی فرمود و گفت: این خانه مقدس است و تو دست‌های خود را به خون مردم آلوده‌ای و سزاوار ساختن آن نیستی. پس تو سلیمان آن را بسازد زیرا او از خونریزی به سلامت رسته است. چون سلیمان به پادشاهی رسید، آن را بساخت.

آنگاه داوود درگذشت و او را کنیزکی بود که هرشب درها را می‌بست و کلیدها را به نزد او می‌آورد و داوود به پرستش خدا برمی‌خاست. يك شب درها را بست و مردی را در خانه دید و از او پرسید: که تو را به خانه راه داده است؟ مرد گفت: من آن کسم که

بی دستوری بر پادشاهان درمی آیم. داوود سخن او بشنید و گفت: آیا تو فرشته مرگی؟ گفت: آری. داوود گفت: چرا کسی به سوی من روانه نساختی که خود را آماده مرگ سازم؟ فرشته گفت: کسان بسیاری به نزد تو فرستادم. داوود گفت: فرستادگان تو کیان بودند؟ داوود گفت: پدر و برادران و همسایگان و دوستانت کجا رفتند؟ داوود گفت: همگی بمردند. فرشته گفت: آنان پیک های من به سوی تو بودند زیرا تو می میری چنان که آنان مردند. آنگاه فرشته جان او بستد. چون او بمرد، سلیمان پادشاهی و پیامبری و دانش وی را از او به ارث برد.

او را نوزده فرزند بود که از این میان تنها سلیمان جانشین وی گشت. عمر داوود به هنگام درگذشت صد سال بود. این را روایتی صحیح از پیامبر (ص) استوار ساخته است. زمان پادشاهی او چهل سال بود.

پادشاهی سلیمان بن داوود علیه السلام

چون داوود درگذشت، پس از او سلیمان به پادشاهی بنی اسرائیل نشست. او در این هنگام سیزده سال داشت. و خدا پادشاهی را همراه پیامبری به او ارزانی داشت. او از خدا خواست چنان پادشاهی شکوهمندی به وی ارزانی دارد که پس از وی هیچ کسی بدان پایگاه نرسد. خدا بدو پاسخ گفت و مردم و پریان و دیوان و پرنندگان و باد را رام و فرمانبر او ساخت. چون از خانه بیرون می آمد و به جای نشستن خود می رفت، پرنندگان بر سر او سایه می افکندند و مردمان و پریان برای او برمی خاستند و تا نمی نشست نمی نشستند.

برخی گویند: پس از آنکه پادشاهی از دستش بیرون رفت و خدا آن را به او بازگرداند - چنان که یاد خواهیم کرد - باد و پریان و دیوان و پرنندگان و جز آن را فرمانبر او ساخت.

او مردی سپید اندام و فربه و پرموی بود و جامه سپید می پوشید. پدرش در زمان زندگی اش با او رایزنی می کرد و به سوی مردم خود بازمی گشت. یکی از آنها آن است که خدا داستان آن را در کتابش بازگفته است و فرموده: به یاد آور داستان داوود و سلیمان را در آن هنگام که درباره آن کشتزار داوری می کردند که گوسپندان مردمی دیگر در آن بچریدند و ما گواهان داوری ایشان بودیم (انبیاء/ ۲۱ / ۷۸). داستان آن چنان بود که: گوسپندان مردمی دیگر به تاکستانی درآمدند و خوشه های انگور آن را خوردند و آن را پایمال و تباه کردند. سلیمان یا دیگری گفت: تاکستان را به خداوند گوسپندان سپارند تا به درست کردن آن برخیزد و آن را به گونه نخستینش باز

گرداند و گوسپندان را به خداوند تاکستان سپارند تا از آن بهره بگیرد تا بوستانش به گونه نخست بازگردد و آنگاه تاکستان خود بستاند و گوسپندان را به خداوندشان بازگرداند. داوود داوری او را استوار داشت. خدای بزرگ فرموده است: دریافت داوری را به سلیمان دادیم و هر دو را دانش و فرزاندگی بخشیدیم و کوه‌ها را برای داوود نرم ساختیم چنان که پرندگان و کوه‌ها با او ستایش خدا می‌گفتند و ما کنندگان آنیم که خود خواهیم (انبیاء/۲۱/۷۹).

برخی از دانشوران گفته‌اند: این‌آیه نشان آن است که هر مجتهدی که در احکام فرعی حکم دهد، درست‌کار باشد زیرا داوود به حکم درست (که در دانش خدا درست باشد)، نرسید ولی سلیمان بر آن دست یافت و با این همه خدا فرمود: «هر دو را دانش و فرزاندگی دادیم».

سلیمان از دسترنج خود روزی می‌خورد و پیکار بسیار می‌کرد. چون می‌خواست به جنگ رود، می‌فرمود که تختی چوبین به اندازه همه سپاهیان او بسازند که آنان با چهارپایان خود بر آن سوار شوند و آنچه را که نیاز دارند، با خود بگیرند. آنگاه باد را می‌فرمود که ایشان را بردارد و روانه گرداند. بامداد رفتن آن باد يك ماهه راه بود و شامگاه رفتن آن يك ماهه راه (سبأ/۳۴/۱۲). او را سیصد زن و هفتصد کنیزك بود [و او خوراك و پوشاك و نوشاك و زر و زیور و آرایش همه آنان را از دسترنج خود می‌پرداخت]. خدا این پاداش را به او داد که هرکس درباره او سخنی می‌گفت، باد آن را بدو می‌رساند و او از آن آگاه می‌گشت.

داستان سلیمان و بلقیس

نخست آنچه را درباره پادشاهی و نژاد آن زن آمده است، باز— می‌گوییم. دانشمندان درباره نام پدران وی به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گفته‌اند: او بلقمه دختر لیشرح (یا انیشرح) بن حارث بن صیفی بن سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان بود. برخی گفته‌اند:

بلقمه دختر هادد (یا هدهاد) بود و نام این یکی لیشرح بن تبع ذی-الاذعار بن تبع ذی المنار بن تبع رایش بود. دربارهٔ نژاد او چیزهای دیگری نیز گفته‌اند که نیازی به یاد کردنش نیست.

مردم دربارهٔ تَبَّعَان (تَبَّاعَه، جمع تَبَّع) ^۱ و جلو بودن برخی از ایشان بر برخی دیگر و افزون بودن یا کم بودن شمارشان به اختلافی سخن گفته‌اند که نگرنده در آن را سودی از آن به دست نیاید. نیز دربارهٔ نژادشان اختلاف بسیار پیدا کرده‌اند. بسیاری از راویان گفته‌اند: مادر او پریزادی دختر پادشاه پریان بود و نامش رواجه دختر سکر بود. برخی گفته‌اند: نام مادرش بلقمه دختر عمرو بن عمیر پریزاد بود. از آن رو پدرش با پریان زناشویی کرد که همواره می‌گفت: مرا در میان مردم همسری نیست. او از پریان خواستگاری کرد و آنان دختری بدو دادند.

دربارهٔ انگیزهٔ رسیدنش به پریان و خواستگاری وی از ایشان به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گویند: او شیفتهٔ شکار بود و از این رو گاه پریان را که چهرهٔ آهوان می‌دید، شکار می‌کرد و سپس [چون می‌دید پری هستند]، ایشان را آزاد می‌ساخت. پس پادشاه پریان بر وی پدیدار گردید و از او سپاسگزاری کرد و او را به دوستی برگرفت. او از دختر پادشاه پریان خواستگاری کرد و او دختر به آن مرد داد بر این پایه که این فرمانروای عربی، پادشاهی دریا کنار میان یبرین (یا شحر) تا عدن را به او ببخشد. برخی دیگر گویند: او يك روز به شکار بیرون رفت و دو مار سپید و سیاه دید که با همدگر گلاویزند

۱. تبعان (تباعه): گروهی از فرمانروایان دولتی عربی بودند که پس از دولت حمیری در یمن پایه‌گذاری گردید و نخستین پادشاه آن حرث رایش بود. او در همان هنگام، واپسین پادشاه سبای حمیری بود که فراخی زندگی و شادخواری بر ایشان چیره گشت و کارشان رو به سستی نهاد و آخرین پادشاهان‌شان گرفتار ناتوانی شدند تا کار پادشاهی به حرث رایش رسید. او در نیرومند کردن دولت‌شان کوشید و از این‌رو فرزندان وی و پادشاهان پس از او تبعان (پیروان، دنباله‌روان) خوانده شدند. شمار پادشاهان‌شان ۲۶ تن بود. واپسین پادشاه‌شان ذونواس بود که پادشاهی نجران داشت و در سدهٔ ششم میلادی مسیحیان را سرکوب کرد. حبشیان بر کشور او تاختند و چیره‌شدند و تا آمدن اسلام در آنجا بودند.

و هر یکی می‌کوشد آن دیگری را بکشد و سیاه بر سپید چیره گشته است. او فرمان داد که مار سیاه را بکشند و مار سپید را با خود به خانه آورد و بر او آب‌افشانند. مار به هوش آمد و او آنرا آزاد ساخت و به‌خانه بازآمد و تنها بنشست و ناگاه دید که جوانی زیبا در برابرش نشسته است. از او ترسید ولی جوان به وی گفت: نترس، من آن مارم که مرا وارهاندی و آن مار سیاه که بکشتی، برده‌ای از ما بود که سر به شورش برداشت و گروهی از افراد خاندان ما را بکشت. جوانمرد پری بر او دارایی و دانش پزشکی عرضه داشت و او گفت: اما دارایی، نیازی بدان ندارم و اما پزشکی، برای پادشاهان زشت است ولی اگر دختری داری، او را به همسری من درآور. او دختری به‌وی داد بر این پایه که دختر هر کاری بکند، آن را بر وی خرده نگیرد و هر زمان خرده گیرد، زن از او جدا شود و ناپدید گردد. پادشاه آن شرط بپذیرفت. زن از او آبستن شد و پسری بزاد که مادر او را در آتش افکند. او بی‌تاب‌گشت ولی بر شرط خود استوار ماند. سپس آبستن شد و دختری بزاد که مادر او را به سوی ماده سگی افکند که او را برداشت و گریخت. این کار نیز بر او گران آمد ولی بر شرط خود پایدار ماند. پس از آن یکی از یارانش سر به شورش برداشت و او با سپاهیان خود روانه پیکار با وی شد و همسر پرزادش را با خود برد. در راه بر بیابانی گذشت و چون به‌میان آن رسید، دید که همه توشه وی و سپاهیانش پر از خاک شده‌است و آبها از آبدانها و مشک‌ها فرومی‌ریزد. همگی دل به مرگ بستند و دانستند که این کار، کرده پریان به فرمان همسر اوست. او تاب آن کار را نیاورد و به‌نزد آن زن آمد و بنشست و به زمین اشاره کرد و گفت: ای زمین، پسر من را سوختی و دخترم را به‌ماده سگی دادی و من بر کار تو شکیبایی کردم ولی اکنون این بلا را بر سر ما آوردی و آب و توشه ما را از میان بردی و اینک ما در آستانه نابودی هستیم.

زن گفت: اگر بردباری می‌کردی، برای تو بهتر می‌بود ولی اینک تو را از رازهای کار خود آگاه می‌سازم: دشمن تو وزیرت را بفریفت و او زهر در آب و خوراک تو ریخت تا تو و یارانت را بکشد. به

وزیرت فرمان بده اندکی از بازمانده آب و توشه بخورد. پادشاه چنان کرد ولی وزیر نخورد و پادشاه او را بکشت. زن پریزاد، جایی نزدیک را به وی نشان داد که در آنجا آب و توشه بود. زن گفت: پسرت را به دایه‌ای سپردم که بپروراند ولی مرد و دختری هم اکنون زنده است. در این هنگام دخترکی از زمین بیرون آمد و او بلقیس بود. زن از او جدا شد و پادشاه به جنگ دشمن رفت و بر او پیروز گشت. درباره زن گرفتن وی از پریان افسانه‌های دیگری هم سروده‌اند که همگی پندارهایی بی بنیاد و بی پایه است و از درستی به دور است.

داستان پادشاه شدن او را بر یمن بدین گونه آورده‌اند که: پدرش او را جانشین خود ساخت و او پس از وی به فرمانروایی برخاست. برخی گویند: پدرش بی‌سفارش (وصیت) مرد و کسی را به جانشینی خود برنگزید. مردم برادرزاده او را به پادشاهی برداشتند و او مردی زشت‌کار و پلید بود که درباره هر دختری از بزرگان یا هر شاهدختی به وی گزارش می‌دادند او را فرامی‌خواند و رسوا می‌کرد. دامنه این کار به بلقیس رسید که دختر عموی او بود. او از بلقیس نیز درخواست همخواهی کرد و بلقیس به وی نوید داد که در کاخش به نزد او آید. بلقیس برای او دو مرد از نزدیکان خود آماده کرد و آنان را فرمود که چون پادشاه به نزد من آید و با من تنها بماند، او را بکشید. هنگامی که پادشاه بر آن دختر درآمد، آن دو مرد بر او تاختند و خونس بریختند. چون پادشاه کشته شد، وی وزیران شاه را فراخواند و نکوهش بسیار کرد و گفت: آیا در میان شما یک مرد نبود که بر دختران خود و دختران مردم خود غیرت آورد؟ آنگاه او کشته پادشاه را به آنها نشان داد و گفت: مردی برگزینید و او را پادشاه خود سازید. گفتند: جز تو را نمی‌خواهیم. پس او را پادشاه خود ساختند.

برخی گویند: پدرش پادشاه نبود بلکه وزیر پادشاه بود. پادشاه مردی پلید و بدکاره بود که دخترهای بزرگان و رادان و مهتران را می‌گرفت و رسوا می‌کرد. آن زن آن پادشاه را بکشت و مردم وی را به

پادشاهی برداشتند.

به همین سان، پادشاهی و فراوانی سپاهیان او را بزرگ ساخته‌اند. گفته‌اند: در زیر فرمان او چهارصد پادشاه بود که هر کدام بر شهرستانی فرمان می‌راندند و هریک چهار هزار مرد جنگی داشتند.^۲ او را سیصد وزیر بود که به سامان دادن کارهای کشورش می‌پرداختند. او را دوازده فرمانده بود که هر کدام فرماندهی دوازده هزار مرد جنگی داشتند.^۳

دیگران کار گزاف‌گویی را به‌جایی رسانده‌اند که گزارش از نادانی و کودنی ایشان می‌دهد. گفته‌اند: در زیر فرمان او دوازده هزار تن از مهتران (یا فرماندهان) بودند که هریک از ایشان صد هزار مرد جنگی داشت و هر مرد جنگی هفتاد هزار لشکر داشت که در هر لشکری هفتاد هزار سرباز بودند و اینان همگی از جوانان بیست و پنج ساله فراهم آمده بودند.^۴ من تا کنون باور ندارم که گزارشگر این دروغ سترگ حساب را می‌دانسته تا اندازه نادانی خود را بسنجد. اگر شماره را می‌دانست از گفتن این سخن سخیف خودداری می‌کرد زیرا همه مردم روی زمین از پیر و جوان و کودکان و زنان به این شماره نمی‌رسند. چه‌گونه دارندگان میانگین سنی ۲۵ ساله‌شان می‌توانند به این شماره [کیهانی] برسند؟ کاش می‌دانسم دیگر مردم‌شان [بیش یا کم‌تر از ۲۵ ساله] چند تن بودند و رعایای این چنین‌کشوری با پیشه‌وران و کشاورزان و جز ایشان به چه شماره‌ای می‌رسیدند؟ زیرا سپاهیان، اندکی از مردم هر کشورند. اگر فرآورده‌های کشور یمن به روزگار ما کاسته است، پهنای زمین آن کم نشده است و از این‌رو، پهنه این سرزمین گنجایش آن را ندارد که این همه کسان (با ایستادن در کنار همدگر) در آن بگنجند.^۵

۲. می‌شود ۱,۶۰۰,۰۰۰ مرد جنگی.

۳. می‌شود ۱۴۴,۰۰۰ سپاه.

۴. این می‌شود $۱۰^{۱۶} \times ۵۸۸$ مرد جنگی که ۸۴۰ میلیون برابر جمعیت کنونی

روی زمین می‌گردد.

۵. اگر نسبت ۲۵ سالگان به همه مردم کشوری ۱۰٪ جمعیت آن انگاشته شود،

باید آن شماره را در ۱۰ ضرب کرد که می‌شود $۱۰^{۱۷} \times ۵۵۸$.

سپس ایشان گفته‌اند: او بر روزنه‌خانه‌اش که پرتو خورشید از آن به درون می‌تابید و او آن را پرستش می‌کرد، هزار وقیه^۶ زر هزینه کرد. جز اینها نیز چیزهایی گفته‌اند. درباره تخت او نیز چیزهایی گفته‌اند که درخور سپاه اوست و ما با یاد کردن آن سخن را به‌درازا نمی‌کشانیم. آنان بر دروغ‌پردازی و بازی‌گری با اندیشه نابخردان همداستان شدند و ندانستند چه بدبختی‌ها در تاریخ بر سر ایشان خواهد آمد که خردمندان ایشان را خوار خواهند کرد. ما این سخنان را یاد کردیم تا برخی از کسانی که این‌گونه سخنان را باور می‌کنند، از چند و چون آن آگاه گردند و به راستی و درستی بازآیند.

انگیزه آمدن او به نزد سلیمان و خداپرست شدنش این بود که سلیمان در میان پرندگان، شانه سر را بجست ولی نیافت. او را از آن رو جست که شانه سر آب را در زیر زمین می‌بیند و درمی‌یابد که آیا در آن سرزمین آب هست یا نیست؛ نزدیک است یا دور. سلیمان در یکی از جنگ‌هایش نیازمند آب شد ولی هیچ‌یک از کسانی که با او بودند، اندازه دوری آن را از ایشان نمی‌دانستند. او شانه سر را بجست که چگونگی را از آن بپرسد، ولی آن را نیافت.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه خورشید بر سلیمان فرود آمد و او نگاه کرد که بدانند کجا فرود آمده است زیرا پرندگان بر او سایه افکنده بودند. نگریست و جای شانه سر را تهی دید. پس گفت: بی‌گمان شانه سر را سر بیرم یا به‌سختی شکنجه کنم یا مرا بهانه‌ای روشن و آشکار بیاورد (نمل/۲۷/۲۱).

شانه سر در این هنگام بر کاخ بلقیس بگذشته و در پشت آن بوستانی دیده بود. او به سبزه گرایید و در آنجا شانه سر دید و به وی گفت: تو کجایی و سلیمان کجا؟ در اینجا چه می‌کنی؟ شانه سر بلقیس گفت: سلیمان که باشد؟ این یکی داستان سلیمان و رام بودن پرندگان و جز ایشان را برای وی گفت و شانه سر بلقیس به سختی در

۶. هر وقیه ۷/۵ مثقال است و همه این زر ۷۵۰۰ مثقال یا ۴۶۸/۷۵ سیر یا ۱۱/۷۱۸۷۵ من یا ۳۵/۱۵۶۲۵ کیلوگرم زر می‌شود.

شگفت شد. شانه سر سلیمان به وی گفت: شگفت تر از آن، این مردند که با این فراوانی، زنی بر ایشان فرمان می‌راند. این زن را همه چیز بخشیده‌اند و او تختی سخت بزرگت در بر دارد (نمل/۲۷/۲۳)۷. آنان بدین سان از خدا سپاسگزاری می‌کنند که فرود از خدا بر خورشید نماز می‌برند. تخت او زرین و آراسته به گوه‌های گران از یاقوت و زبرجد و مروارید بود.

سپس شانه سر به سوی سلیمان برگشت و پوزش دیرکرد خود آورد. سلیمان به او گفت: این نامه مرا به نزد آن زن ببر و بر وی افکن. شانه سر هنگامی که زن در کاخ بود، بدو رسید و نامه را در دامن او افکند. زن نامه سلیمان را برداشت و بخواند و مردم خویش را فراهم آورد و گفت: ای مهینان، به سوی من افکنده‌اند نامه‌ای نیکو. نامه از سلیمان است و در آن چنین نوشته است: به نام خداوند بخشنده مهربان. زنهار که در برابر من گردن‌فرازی مکنید و به سوی من آیدید به سان سرسپردگان. باز گفت: ای مهینان، مرا در کارم پاسخ دهید زیرا من هیچ کاری را به سر نبرم جز آنکه شما فراز آیدید و گواه باشید. مردم او گفتند: ما مردمی انبوهیم و نیروی و ساز و برگ و جنگ‌افزار سخت و فراوان داریم و کار به دست توست؛ بنگر تا چه می‌فرمایی. زن گفت: چون پادشاهان [و فرمانروایان] به شارسانی درآیند، آن را به تباهی کشانند و مردم گرامی آن را خوار و زبون سازند و همواره این چنین می‌کنند. اینک من ارمغانی به سوی ایشان می‌فرستم تا بنگرم فرستادگانم چه پاسخ آورند (نمل/۲۷/۲۹-۳۵). اگر ارمغان را بپذیرد، او از پادشاهان این سرای است و ما از او برتر و نیرومندتریم؛ اگر نپذیرد، او یکی از پیامبران خداست.

چون ارمغان به نزد سلیمان آمد، سلیمان به فرستادگان گفت: آیا مرا با دارایی این کیتی کمک می‌رسانید؟ آنچه خدا به من داده است، بهتر است از آنچه شما دارید ولی شما از ارمغان خود شادمانانید. به سوی ایشان [مردم کشور بلقیس] برگرد و بدان که بی‌گمان سپاهی بر سر ایشان آوریم که هیچ تاب آن را نیاورند و بی‌گمان ایشان را

۷. در گزارش ابن الیر آشنگی و ناسازگاری با گزارش قرآن مجید دیده می‌شود.

از خانمان شان بیرون برانیم به سان خوارمایگان (نمل/۲۷/۳۶-۳۷). چون فرستادگان به سوی آن زن برگشتند، به سوی سلیمان روانه گشت و مهتران کشورش را با خود برگرفت و اینان فرماندهان سپاهیان بودند. او بر سلیمان درآمد. چون به وی نزدیک شد و خواست که بدو رسد و از او پیرامون یک فرسنگ دور بود، سلیمان به یاران خود گفت: کدام یک از شما تخت آن زن را به نزد من می آورید پیش از آنکه مردم وی به نزد من آیند سرسپردگان؟ شوخی ستنبه از دیوان گفت: من آن تخت را پیش از آنکه از جای خود برخیزی، به نزد تو می آورم و من بر آن توانمند و نگهدارنده ای استوارم (نمل/۲۷/۳۹). یعنی پیش از آنکه از جای خود برخیزی و آهنگ خانه خود برای خوردن ناهار کنی، آن را به نزد تو آورم. سلیمان گفت: از این زودتر می خواهم. در این زمان، مردی که در نزد او دانشی از نبشته خدا بود، گفت: من آن تخت را پیش از آنکه نگرش چشمت به سوی تو بازگردد، به نزد تو می آورم - این مرد آصف بن برخیا بود و بزرگترین نام خدا را می دانست - (نمل/۲۷/۴۰). دانشمند به او گفت: به آسمان بنگر و نگاه را دنبال کن و نگرش چشمت به سوی تو باز نیاید مگر اینکه آن را در نزد تو آماده سازم [در یک چشم برهم زدن به نزد تو آورم]. دانشمند سر بر زمین گذاشت و خدا را بخواند. سلیمان دید که تخت آن زن از زیر تختش بجوشید. پس گفت: این از بخشایش خدا بر من است تا مرا بیازماید که آیا - چون پیش از آنکه نگرش چشمم به من بازگردد، به نزد من آید - سپاسگزار باشم یا ناسپاسی کنم (نمل/۲۷/۴۰) زیرا کسی را زیر دست من ساخت که توانا تر از من برای آوردن آن تخت است.

چون زن بیامد، بدو گفتند: آیا تخت تو چنین است؟ زن گفت: گویا همان است (نمل/۲۷/۴۲). من آن را در دژها بگذاشتم و سپاهیانی برای پاسداری از آن برگماشتم. ولی تخت چه گونه بدینجا آمده است؟

سلیمان به دیوان گفت: برای من کوشکی بسازید که بلقیس بدان درآید و در آنجا با من دیدار کند. برخی از دیوان گفتند: این همه

کسان و چیزها در بند و گرفتار سلیمان گشته‌اند و اینک زنی به نام بلقیس پادشاه سرزمین سبا به نزد او آمده است. سلیمان او را به زنی برخواهد گرفت و او برای وی پسری خواهد زایید و ما برای همیشه در بردگی خواهیم زیست. بلقیس پاهایی پرموی داشت. آن دیو که این بگفته بود، افزود: برای سلیمان ساختمانی بسازید که پاهای پرموی بلقیس را ببیند و او را به همسری برگزیند. دیوان برای سلیمان کوشکی از شیشه سبز ساختند و در آن آجرهای شیشه‌ای بر کار گذاشتند (یا آن را دارای پلکان یا اشکوبه‌های شیشه‌ای کردند). آن کوشک چنان فرادید آمد که گویی همه آب است. در زیر آن شیشه‌ها، چهره‌های جانوران دریازی مانند ماهیان و جز آن بکشیدند [یا ماهی و دیگر جانوران آبی در آن آبگیر رها ساختند چه آن را پر از آب ساخته بودند]. سلیمان بر تخت نشست و فرمود که بلقیس را بر او درآورند. چون بلقیس خواست بدان کوشک درآید (و نگارهای ماهیان و دیگر جانوران آبی را در آن بدید)، پنداشت که آب ژرف است؛ ندانست که آب در زیر آبگینه است. پس دامن از پاهای خود بالا کشید که بدان درآید. چون سلیمان او را بدید، از وی روی برگرداند [تا چشمانش به ناروا بر زنی نیفتد]. سلیمان گفت: این کوشکی از آبگینه پاک ساخته است. بلقیس گفت: پروردگارا، من بر خود ستم کردم به آفتاب‌پرستی و اینک همراه سلیمان به پرستش خدا روی می‌آورم که پروردگار جهانیان است (نمل/۲۷/۴۳-۴۴).

سلیمان با کسان خود به کنکاش در نشست تا چیزی پیدا کند که موی بزداید و به پیکر [پوست زیبای زن] آسیب نرساند. دیوان برای وی نوره ساختند و بلقیس نخستین کس بود که نوره به کار برد. سلیمان او را به زنی برگزید و سخت دل‌باخته او گردید و او را به جایگاه پادشاهی‌اش در یمن برگردانید. سلیمان هر ماه به دیدار وی می‌رفت و سه روز در نزد او می‌ماند.

برخی گویند: سلیمان به او فرمود که مردی از مردم خود را به شوهری برگزیند ولی بلقیس این کار را خوش نداشت و از آن روی

برگاشت. سلیمان گفت: در آیین اسلام جز این روا نیست. بلقیس گفت: اگر به ناچار چنین می‌باید کرد، مرا به ذوبیع پادشان همدان به زنی ده. سلیمان او را به آن پادشاه به زنی داد و او را گسیل یمن کرد و ذوبیع شوهر او را به پادشاهی برگماشت و پریان یمن را فرمود که از او فرمان برند. ذوبیع پریان را به کار گرفت و آنان برای او چندین دژ ساختند که از آن میان است: سلحین (سلخین)، مراوح، فلیون، هتیده و جز آن. چون سلیمان بمرد، پریان ذوبیع را فرمان نبردند و پادشاهی او از میان رفت و بلقیس همراه سلیمان به پادشاهی نشست.

برخی گویند: بلقیس پیش از سلیمان در شام بمرد و سلیمان او را در تدمر به خاک سپرد و آرامگاه او را پنهان ساخت.

داستان جنگیدن سلیمان با پدر زن خود جراده و زناشویی وی با دختر او در خانه‌اش و گرفته شدن انگشتر وی و بازگشتش به او

گویند: سلیمان آوازه پادشاهی را شنید که در یکی از جزیره‌های دریا فرمان می‌راند و کاری شکوهمند و فرمانی استوار دارد و مردم را به او راهی نیست. سلیمان به سوی آن جزیره رفت و باد او را با سپاهیانش بدانجا برد و او با لشکریان خویش در آنجا فرود آمد و پادشاه آن را کشت و دارایی‌های آن را تاراج کرد و یکی از دختران آن پادشاه را به چنگ آورد که هیچ‌کس دختری بدان خوبرویی و زیبایی ندیده بود. سلیمان او را برای خود برگزید و به اسلام خواند و به سختی دلباخته او گردید. ولی دختر پیوسته اندوهناک بود و همواره به درد می‌گریست. سلیمان به وی گفت: دریغ از تو! این چه اندوه است و کدام چشمه سرشک است که خشک نمی‌شود؟ دختر گفت: من پدر و پادشاهی او را به یاد می‌آورم و همی نگرم که بر سر وی چه آمد و همین مرا اندوهگین می‌سازد. سلیمان گفت: خدا پادشاهی بشکوه‌تری از آن به تو بخشیده و تو را به آیین اسلام رهنمون گشته است. دختر گفت: چنین است ولی چون پدرم را به یاد می‌آورم، همین

که می بینی فرومی گیردم. اگر خواهی، دیوان را بفرمای تا نگاره او را در خانه ام بسازند و من آن را بامداد و شامگاه ببینم تا شاید اندوهم زدوده گردد.

سلیمان دیوان را فرمود که نگاره ای درست مانند پدر او ساختند که هیچ کمبود و کاستی نداشت. بر آن تندیس جامه ای مانند جامه پدر آن زن پوشاندند. چون سلیمان بیرون می رفت، آن دختر هر بامداد و شامگاه با کنیزکان خود به نزدیک آن تندیس می شد و آن را نماز می برد و پرستش می کرد. این کار چهل روز به درازا کشید و سلیمان از آن هیچ نمی دانست.

این گزارش به گوش آصف بن برخیا رسید و او مردی راستگوی و درست کردار بود و هر زمان از شب و روز که می خواست به سراهای سلیمان می شد خواه سلیمان حاضر می بود یا غایب. یک بار او بر سلیمان درآمد و گفت: ای پیامبر خدا، روزگار من به درازا کشیده، استخوان هایم سبک و سست گشته اند و زمان مرگم فرارسیده است. اکنون دوست می دارم که به جایگاهی برآیم و پیامبران خدا را به یاد آورم و بستایم و از دانش خود ایشان را سپاس گویم و برخی را از آنچه مردم نمی دانند، بدیشان بیاموزم. سلیمان گفت: چنین کن. [او پذیرفت] و سلیمان مردم را برای وی گرد آورد و آصف به سخنوری برخاست و پیامبران گذشته را یاد کرد و بستود تا به سلیمان رسید و درباره او گفت: چه خردمند و فرزانه مردی که در خردسالی بودی! چه گونه از هر بدی در خردی دوری می گزیدی! این بگفت و به راه خود رفت.

سلیمان به سختی برآشفتم و او را خواند و به او گفت: ای آصف، چون مرا یاد کردی، بر خردسالی من همی درود و ستایش گفتی و از فراتر آن خاموشی گزیدی. مگر من در پایان کار چه کردم؟ آصف گفت: چهل روز است که در خانه تو جز خدا را می پرستند و این همه پیامد خودباختگی تو در برابر یک زن زیباست. سلیمان گفت: ما خدا را بیم و همگی بدو باز می گردیم [انا لله و انا الیه راجعون] (بقره/۲) / (۱۵۶). من می دانستم که تو آن سخن جز با آگاهی از گزارشی که به

تو رسیده است، نفرمودی. سلیمان به خانه خویش درآمد و آن بت بشکست و آن زن و کنیزکان وی را نکوهش کرد. آنگاه فرمود که جامه «طهارت» (پاکیزگی) را بیاوردند و این جامه‌ای بود که دختران دوشیزه خون ماهانه نادیده آن را می‌ریسند و می‌بافند و زنی که خون دیده باشد، بدان دست نمی‌زند. سلیمان آن جامه بپوشید و رو به سوی بیابان آورد و خاکستر بگسترده و سپس به خدا بازگشت و با آن جامه پاکیزه بر خاکستر غلتید تا زبونی و فروتنی خود را در برابر خدا نشان دهد. او در آن چهل روز بگریست و از خدا آمرزش خواست و سپس به خانه خود بازگشت.

سلیمان را کنیزکی بود که از او فرزندی داشت و سلیمان جز بدو اطمینان و اعتماد نمی‌کرد و پیوسته انگشتر خود بدو می‌سپرد. تنها هنگامی که به آبریزگاه می‌رفت یا می‌خواست با زنی هم‌بستر گردد، انگشتر خود بیرون می‌آورد و به آن زن می‌داد و چون خود را در آب می‌شست و پاکیزه می‌ساخت، انگشتری را می‌پوشید. راز پادشاهی و نیرومندی‌اش در آن انگشتر نهفته بود. در یکی از آن روزها [پس از داستان بت پرستیدن آن زن زیبا در خانه وی] به آبریزگاه رفت و انگشتر خود را بدان زن سپرد. در این هنگام دیوی به نام «صخر» در چهره سلیمان پدیدار شد و انگشتر از آن زن بستد و برفت و بر تخت سلیمان بنشست و همچنان چهره سلیمان داشت. او بر تخت نشست و همه مردمان و پریان و پرندگان کمر به فرمان وی بستند. سلیمان از آبریزگاه به‌در آمد و انگشتر خود از آن زن بخواست (و رفتار و رخسارش بگردیده بود). پس گفت: انگشترم! زن گفت: تو که باشی؟ گفت: من سلیمانم. زن گفت: دروغ می‌گویی. سلیمان بیامد و انگشتری خود از من بگرفت و اکنون بر تخت خود نشسته است. سلیمان گناه و لغزش خود بدانست. پس بیرون آمد و به فرزندان اسراییل همی گفت: من سلیمانم. آنان خاک بر چهره او می‌افشاندند. چون چنان دید، رو به دریا آورد و در آنجا به‌کار پرداخت. او باربری می‌کرد و ماهیان ماهیگیران را برای ایشان می‌برد و ایشان او را دو

ماهی می‌دادند که یکی را می‌فروخت و نانی می‌خرید و دیگری را می‌خورد. او چهل روز را بدین گونه سپری ساخت.

سپس آصف بن برخیا (وزیر سلیمان) و دیگر بزرگان بنی اسرائیل، رفتار آن دیو سلیمان‌مانند را زشت و شگفت یافتند. آصف گفت: ای فرزندان اسرائیل، آیا دوگانگی رفتار سلیمان و ناهنجاری کار او را می‌بینید؟ گفتند: آری. گفت: مرا درنگ دهید تا بر زنان سلیمان درآیم و از ایشان پیرسم که آیا مانند ما رفتار سلیمان را شگفت و زشت یافته‌اند یا نه. او بر زنان درآمد و پیرسید و زنان چیزهایی بدتر از آنچه او می‌دانست، بازگفتند. آصف بن برخیا گفت: ما خدا را بیم و به خدا باز می‌گردیم؛ همانا این همان بزرگ‌ترین آزمون خدایی است (بقره/۲/۱۵۶؛ صافات/۳۷/۱۰۶).

آصف بیامد و گزارش با فرزندان اسرائیل بگفت. چون دیو دانست که آنان از راز او آگاه گشته‌اند، از انجمن پرواز کرد و بر دریا گذشت و انگشتی را در آن افکند. یکی از ماهیان، انگشتی را بیوبارد و ماهیگری آن را شکار کرد و سلیمان در آن روز برای این ماهیگیر کار کرد و او دو ماهی به وی داد که یکی همان ماهی (او بارنده انگشت) بود. سلیمان آن ماهی بگرفت و بشکافت که پاک سازد و بخورد. او انگشت خود را در شکم آن یافت که برگرفت و آن را در انگشت خود کرد و بر زمین افتاد و خدای را نماز برد و مردمان و پریان و پرندگان بدو روی آوردند و او بر سر پادشاهی بازگشت و کسان کمر به فرمان او بستند. او به فرمانروایی بازگشت و پشیمانی خود را از گناهش آشکار ساخت و دیوان را به جست‌وجوی «صخر» فرستاد که انگشت را ربوده بود. او را بیاوردند و سلیمان تخته‌سنگی برگرفت و سوراخ کرد و آن دیو را به درون آن فرستاد و در آن را با آهن و مس گداخته بپوشاند و در دریا افکند.

پایدار ماندن آن دیو در پادشاهی چهل روز (به اندازه پرستیده شدن بت در خانه سلیمان) بود.

برخی گویند: انگیزه رفتن پادشاهی اش این بود که او زنی به نام

جراده داشت که از مهربان‌ترین و خوش‌رفتارترین زنان وی بود و سلیمان از او خرسندی فراوان داشت و جز بدو اعتماد نمی‌کرد و انگشتر خود را جز بدو نمی‌سپرد. زن به او گفت: برادر من با بَهْمَان کشمکش می‌دارد و من دوست دارم به سود او داوری کنی. سلیمان گفت: چنین کنم. ولی نکرد و گرفتار آزمون گشت. او انگشتری به آن زن داد و به آبریزگاه رفت. دیو در چهره او پدیدار شد و انگشتری بگرفت. سلیمان پس از او بیرون آمد و انگشتری را بجست. زن گفت: آیا آن را نگرفتی؟ سلیمان گفت: نه. آنگاه سرگشته از جایگاه خود بیرون آمد و دیو چهل روز بماند و بر مردم فرمان همی راند. مردم از راز او آگاه گشتند و او را در میان گرفتند و تورات آوردند و خواندند و دیو از میان ایشان گریخت و انگشتری را در دریا افکند. آن را يك ماهی برگرفت و بیو بارد. در این هنگام سلیمان رو به ماهیگیری آورد (و او گرسنه بود) و از او خوراک خواست و گفت: من سلیمانم. آن ماهیگیر او را دروغگو خواند و بزد و سرش بشکست. سلیمان خون همی شست و ماهیگیران همکار خود را نکوهش کردند و به سلیمان دو ماهی دادند که یکی همان ماهی اوبارنده انگشتر بود. سلیمان شکم آن بشکافت و انگشتر برگرفت و خدا پادشاهی اش بدو بازگرداند و مردم از او پوزش خواستند. سلیمان گفت: نه از پوزش‌تان سپاسگزارم و نه از آنچه کردید، گله دارم.

خداوند پریان و دیوان و باد را رام و فرمانبر سلیمان ساخت و این کار را برای کسی پیش از او نکرده بود. این گزارش به ظاهر آیه قرآنی نزدیک‌تر است و این همان است که خدای بزرگت فرماید: سلیمان گفت: خداوندا، مرا پیامرز و مرا پادشاهی شکوه‌مندی بخش که پس از من هیچ‌کس دیگری را نسزد که بی‌گمان تو آن خداوند فراخ بخشایشی. ما باد را برای او نرم و فرمانبردار ساختیم که آهنگت هر جا می‌کرد، نرم و آرام و به اندازه بدانجا می‌شتافت. و از

دیوان همهٔ داوگران^۸ و گوهرجویان را به فرمان او در آوردیم. برخی دیگر استوار در بندها بسته بودند (ص/۳۸/۳۵-۳۸). برخی از گزارشگران انگیزه‌های دیگری برای زدوده شدن پادشاهی او یاد کرده‌اند. و خدا داناتر است.

درگذشت سلیمان

چون خدا پادشاهی را به سلیمان بازگرداند، همچنان در آن کامران و فرمانروا بماند و پریان برای او کار همی کردند و هرچه می‌خواست از نمازگاهان و تندیسان برای او می‌ساختند. و کاسه‌ها به اندازهٔ آبگیرها؛ و دیگک‌های استوار بر سر جای (سبأ/۲۴/۱۳). جز اینها نیز می‌ساختند و او هرکه را از دیوان که می‌خواست، شکنجه می‌کرد و هرکه را نیاز می‌داشت، فرامی‌خواند. چنین بود تا روزگار او به سر آمد. او با این خو گرفته بود که چون هر روز نماز می‌خواند، درختی رویان در برابر خود می‌دید. می‌گفت: نام تو چیست؟ می‌گفت: چنین و چنان. سلیمان می‌گفت: به چه کار می‌آیی؟ اگر برای کشت بود، کاشته می‌شد و اگر برای درمان بود، نوشته می‌آمد. یک روز که نماز می‌خواند، درختی رویان در برابر خود بدید. از آن پرسید: نام تو چیست؟ گفت: خرنوب^۹. سلیمان پرسید: برای چه رسته‌ای؟ درخت گفت: برای خرابی (ویرانی) این خانه یعنی بیت المقدس. سلیمان گفت: تا من زنده باشم، خدا آن را ویران نکند. تو آنی که بر چهرهٔ تو نابودی من و ویرانی خانه نوشته شده است! سلیمان آن درخت از جای خود برکند و گفت: خدایا، مرگ مرا بر پریان بیپوشان تا مردمان بدانند که پریان رازهای نهانی نمی‌دانند. سلیمان را شیوه بر این بود که گاه یک سال یا دو سال یا یک ماه

۸. داؤگر: بناء. میبیدی «داؤران» به کار برده است (بسا کلمه جمع «داوران» - حاکمان، قاضیان - اشتباه نشود).
 ۹. نگاه کنید به زیرنویس «۲» ص ۲۱۳.

یا دو ماه یا بیش تر و کم تر از آن در بیت المقدس خلوت می کرد و خوراک و نوشاک خود را با خود می برد و به پرستش خدا می پرداخت. يك بار که مرگش در آن فرارسید، آنها را با خود بدانجا برد و يك روز که بر چوبدستی خویش تکیه داشت و برپا بود و نماز می خواند، زمانش فرارسید و او بمرد و دیوان و پریان هیچ ندانستند. آنان در بند فرمان او گرفتار بودند و از ترس او دست از کار نمی کشیدند. پس از چندی موریانه ها چوبدستی او بخوردند که بشکست و سلیمان فرو افتاد. مردم دانستند که پریان رازهای پنهان را نمی دانند و اگر می دانستند، در آن رنج خواری آور و انجام کارهای دشوار گرفتار نمی ماندند (سبأ/۳۴/۱۴).

چون سلیمان فرو افتاد، فرزندان اسراییل می خواستند بدانند که او کی درگذشته است. از این رو موریانه را بر چوبدستی گذاشتند که يك شبانه روز از آن بخورد و بر پایه آن، اندازه ای را که در سال خورده بود، بشمردند و بسنجیدند. آنگاه دیوان به موریانه گفتند: اگر خوراک خواهی، بهترین آن برایت بیاوریم و اگر نوشاک خواهی پاکیزه ترین آن. ولی ما برای تو آب و گل فراز می آوریم. این دیوانند که آن را برای موریانگان - در هر جا باشند - می آورند. نبینی که گل در میان چوب باشد؟ این همان است که دیوان برای موریانه می آورند.

برخی گویند: پریان و دیوان از دشواری و رنجی که می بردند، به گروهی از آموختگان و کارآزمودگان خود شکایت بردند. برخی گویند: ابلیس به ایشان گفت: مگر نه این است که گرانبار می روید و سبکبار می آید؟ گفتند: آری. ابلیس گفت: این برای شما آسایشی باشد. باد این گفت و گو برداشت و به گوش سلیمان رساند. سلیمان به گماشتگان ایشان فرمان داد که چون بارهای گران و افزارهای ساختمان را به جای سازندگی و دادگری می آورند، کسانی که در آنجایند، ایشان را به هنگام بازگشت، از ریخت و پاش های جایگاه سازندگی و داوگری گرانبار سازند تا کار بر ایشان دشوارتر شود و

شتابان تر پیش رود. آنان با آن بارهای گران بر آن کسی گذشتند که بدو شکایت برده بودند و او را از روزگار سخت خود آگاه ساختند. او گفت: کشایش را همی بیوسید که چون کارها به فرجام رسد، دگرگون شود و این رنج دیر نیاید. روزگار سلیمان پس از آن به درازا نکشید و او به زودی درگذشت. مدت عمر او پنجاه و سه سال بود و دوران پادشاهی اش چهل سال.

پادشاهان ایران پس از کیغباد

چون کیغباد درگذشت، پس از او پسرش کیکاووس بن کینیه بن کیغباد به پادشاهی رسید. پس از آنکه او به تخت پادشاهی برآمد، کشور خود را استوار بداشت و گروهی از بزرگان کشورهای همسایه خود را بکشت. او در بلخ و پیرامون آن می‌زیست و برای او در آنجا پسری بزاد که او را سیاوخش نام نهاد و او را به نزد پهلوان بزرگ رستم بن داستان بن نریمان بن جوذنگ بن گرشاسپ فرستاد. رستم اسپهبد سیستان و پیرامون آن بود. پادشاه، پسر خود سیاوخش را به رستم سپرد که او را بیوراند. رستم به خوبی او را بیورود و دانش‌های گوناگون و سوارکاری و رزم‌آوری و کشتی و تیراندازی و مردی و مردانگی بیاموخت و فرهنگ و هر چیز دیگری که پادشاهان بدان نیاز دارند، به او یاد داد و او را بدان آراسته کرد. چون بزرگ شد و به بار آمد و فرهیخته گشت، وی را به نزد پدر برد که از دیدن رخسار درونی و برونی و پیکر و فرهنگ او شادمان گردید.

پدرش کیکاووس دختر افراسیاب شاه ترکان (توران) را به همسری برگزیده بود. برخی گویند: این زن دختر پادشاه یمن بود. زن کیکاووس شیفته سیاوخش گشت و او را به خود خواند ولی سیاوخش نپذیرفت. آن زن از پسر به نزد پدر بد همی گفت تا دل او را بر وی تباه ساخت. سیاوخش از رستم داستان خواست که نزد پدر میانجی شود تا او را به رزم افراسیاب روانه سازد تا برخی از آنچه را میان این دو استوار گشته بود، بزدايد و او را از آن بازدارد.

سیاوخش می‌خواست با این کار از پدر دور ماند تا از نیرنگ زن پدر به درستی برهد. رستم چنان کرد و پدرش کیکاووس او را گسیل داشت و لشکری گشن همراه او کرد. سیاوخش روانه سرزمین ترکان شد تا با افراسیاب جنگ آزمايد. چون بدان پهنه رسید، کار آن دو به آشتی انجامید. سیاوخش برای پدر نامه نوشت و او را آگاه ساخت که افراسیاب از در آشتی فراز آمده است. پدر به سیاوخش نوشت که با افراسیاب کینه توزد و بر وی تازد و آشتی نامه را به گوشه‌ای اندازد. سیاوخش پیمان‌شکنی را نپسندید و از آن دوری‌گزید. فرمان پدر را به کار نبست و دانست که این همه از آشوب‌انگیزی‌های زن پدر است که می‌خواهد رفتار وی را به نزد پدر زشت فرانماید. از این رو، برای افراسیاب نامه نوشت و از وی امان خواست تا به نزد او رود. افراسیاب بدو پاسخ داد و فرستاده‌ای که در میان این دو رفت و آمد می‌کرد، قیران بن ویسغان [پیران و یسه] بود. سیاوخش به سرزمین ترکان درآمد و افراسیاب او را گرامی داشت و او را خانه‌ای بخشید و ماهانه بداد و دختر خود و سفافرید [فرنگیس] مادر کیخسرو را به همسری وی درآورد. افراسیاب از فرهنگ و دلاوری و جهان‌انداری سیاوخش چیزها دید که از او بر پادشاهی خود بترسید. دشمنی میان افراسیاب و سیاوخش با بدگویی و سخن‌چینی دو پسر افراسیاب و برادرش کیدر (که بر سیاوخش رشک می‌بردند) به سختی گرایید. افراسیاب ایشان را فرمود که سیاوخش را بکشند و خونس بریختند و او را پاره پاره کردند. زنش، دخت افراسیاب، کیخسرو را باردار بود. ترکان به‌چاره برخاستند که بچه شکم او را بیفکنند ولی بچه نیفتاد. قیران (پیران) که امان سیاوخش بر دست او بود، کشته شدن او را زشت شمرد^۱ و درباره فرجام این کار و کینه‌کشی ایرانیان هشدار داد که رستم (بزرگ پهلوان ایران) و کیکاووس پدر سیاوخش بر این کار خاموش ننشینند و آرام نگیرند. او همسر سیاوخش را با خود برگرفت تا بار بگذارد و او نوزاد را بکشد. چون پسر بزاد،

۱. حکیم ابوالقاسم فردوسی درباره «پیران» فرماید:

ز ترکان یکی مرد آهسته اوست ز خون سیاوش جگرخسته اوست

پیران را بر او مهر آمد و از کشتن او چشم پوشید و کسار او را پوشیده بداشت تا پسر بزرگ شد و به بار آمد. کیکاووس کسان به سرزمین ترکان فرستاد که از کار کیخسرو آگاه گشتند و او را در نهبان به ایران آوردند.

چون گزارش کشته شدن سیاوخش به ایران رسید، شادوس بن جودرز (گودرز) از اندوه جامه سیاه پوشید و او نخستین کس بود که سیاه می پوشید. او بر کیکاووس درآمد و پادشاه از او پرسید: این جامه سیاه چیست که پوشیده‌ای؟ شادوس گفت: امروز روز تاریکی و سیاهی است.

آنگاه چون کیکاووس از کشته شدن پسرش آگاه شد، جهان پهلوان رستم و توس اسپهبد اصفهان را با سپاهیان انبوه روانه جنگ افراسیاب کرد. آن دو به سرزمین ترکان درآمدند و کشتار بسیار کردند و بسیاری را به اسیری گرفتند و بند بر نهادند. میان آنان با افراسیاب جنگ‌های سختی در گرفت که دو پسر وی و برادرش که او را بر کشتن سیاوخش برانگیخته بودند، در آن جنگ‌ها کشته شدند.

ایرانیان گمان می‌برند که دیوان رام کیکاووس بودند و اینان برای او شهری ساختند که درازای آن - به گمان ایشان - سیصد فرسنگ بود. آنان بر گرد آن شهر بارویی از مس و بارویی از شَبَه^۲ و بارویی از سیم بساختند. دیوان او را در میان زمین و آسمان راه می‌بردند. کیکاووس نه می‌خورد نه می‌نوشید نه می‌شاشید نه می‌ریست. سپس خداوند کسانی را فرمود که آن شهر را ویران کردند و دیوان نتوانستند آن را پاس بدارند. کیکاووس گروهی از بزرگان ایشان را بکشت.

برخی دانشوران آگاه از تاریخ پیشینیان گویند: همانا به فرمان سلیمان بن داوود بود که دیوان رام کیکاووس شدند و او شاهنشاهی

۲. شبه: مس زرد. از آنرو آن را شبه خوانده‌اند که مانند زر است.

کامکار بود که با هیچ پادشاهی در نمی‌آویخت مگر که بر او پیروز می‌گشت. پیوسته چنان بود تا با خود اندیشید که به آسمان پرواز کند. بر این پایه، از خراسان تا بابل رفت. خدا به وی نیرو بخشید که وی و همراهانش به کمک آن بسی بالا رفتند تا به ابرها رسیدند. سپس خدا آن نیرو را از ایشان بازگرفت که همگی بیفتادند و بمردند و کیکاووس جان به در برد. در این روز بود که وی برای نخستین بار بریست.

همه اینها از دروغ‌های خنک ایرانیان است.^۳

پس از این رویداد پادشاهی کیکاووس رو به فروپاشی نهاد و شورشیان بر او بسیار شدند و از هر سو رو به رزم وی آوردند. گاه او پیروز می‌شد و گاه دشمنان وی. سپس او به جنگ سرزمین‌های یمن رفت و پادشاه آن در این هنگام ذوالاذعار بن ابرهه ذوالمنار بن رایش بود. چون کیکاووس به یمن رسید، ذوالاذعار گرفتار فلج گشته بود، به سوی وی بیرون آمد. او به جنگ نمی‌رفت ولی چون کیکاووس به خاکش پا نهاد، خود با سپاهانش بیرون آمد و جنگید و بر کیکاووس چیره گشت و او را به اسیری گرفت و شمشیر در میان سپاهیان او گذاشت و خون بسیاری از ایشان بریخت. او کیکاووس را در چاهی به زندان افکند و روی آن استوار بیست. رستم از سیستان روانه یمن گشت و کیکاووس را وارساند و همراه خود ساخت. ذوالاذعار خواست او را بازدارد. از این رو، سپاهیان گرد آورد و آهنگ پیکار کرد و سپس از نابودی ترسید و دو سوی بر این پایه آشتی کردند که رستم، کیکاووس را با خود برگیرد و به ایران باز آورد. او کیکاووس را برگرفت و با خود به ایران آورد و به گاه

۳. اگر گزارش به همین فشردگی و فسردهگی و خشکی و آشفتهگی باشد که ابن اثیر بازگو می‌کند، سخنی «خنک» است ولی اگر به سان گفتار حکیم ابوالقاسم فردوسی در این زمینه، ژرف و شکوهمند و گسترده باشد، در آن توان صدها نکته آموزنده یافت. ابن اثیر را می‌سزید که یا درباره ایرانیان سخنی نمی‌گفت یا به تاریخ رسمی ایشان شاهنامه فردوسی نگاهی می‌افکند تا گرفتار این کژنگری نمی‌گشت.

برداشت. کیکاووس به پاداش، سیستان و زابلستان که از استان‌های
غزنه است، بدو بخشید و نام بردگی از او برداشت. سپس کیکاووس
درگذشت و مدت پادشاهی او صد و پنجاه سال بود.

پادشاهی کیخسرو بن سیاوخش بن کیکاووس

چون کیکاووس درگذشت، پس از او پسرش کیخسرو بن سیاوخش بن کیکاووس که مادرش وسفافرید (فرنگیس) دختر افراسیاب پادشاه ترکان (توران) بود، به اورنگک شاهنشاهی ایران زمین برآمد. چون او به فرمانروایی رسید، به همه اسپهبدان نامه نوشت که همه سپاهیان خود را به درگاه او آورند. هنگامی که گرد آمدند، سی هزار تن را ساز و برگ بخشید و به جنگ افزار آراست و روانه کشور ترکان ساخت و فرماندهی ایشان را به توس واگذاشت. او را فرمود که در سرزمین ترکان بر هیچ روستا یا شارسانی نگذرد جز اینکه همه ماندگاران آن را از دم تیغ تیز بگذرانند مگر یکی از شهرهای ایشان را که یکی از برادرانش به نام فیروزد (فرورد) بن سیاوخش در آن ماندگار بود و پدرش در یکی از شهرهای ترکان مادر او را به همسری برگزیده بود. توس با آن سپاه از مرز توران بگذشت و میان وی و فیروزد جنگی درگرفت که این یکی در آن کشته شد. چون گزارش این کار به کیخسرو رسید، بر او سخت گران آمد و او به عموی خود که با توس بود، نامه نوشت و فرمان داد که توس را بگیرد و بند برنهد و او را همچنان روانه دربار او سازد و فرماندهی سپاه را به دست بگیرد. او چنان کرد و با سپاهیان روانه کارزار با افراسیاب گشت. افراسیاب نیز لشکریان انبوه گرد آورد و به رزم وی فرستاد. در میانه جنگی سخت افتاد که در آن کسان بسیاری کشته شدند و ایرانیان رو به چکادهای کوهستان آوردند و به سوی کیخسرو بازگشتند. او عموی

خود را سرزنش و نکوهش کرد و کمر به جنگ ترکان بست. فرمان داد که همه سپاهیان گرد آیند و هیچ کس واپس ننشینند. چون همگی گرد آمدند، ایشان را آگاه ساخت که می خواهد از چهار سو بر سرزمین ترکان بتازد. او گودرز را با بزرگترین سپاه روانه ساخت و او را فرمود که از سوی بلخ به توران زمین تازد. کیخسرو درفش کاویانی را به وی داد که گرامی ترین پرچم ایرانیان است. ایرانیان این پرچم را جز به دست برخی از شاهزادگان - آن هم برای کاری بزرگ - نمی دادند. سپاه دیگری را از پهنه چین روانه کرد و سپاه دیگری را از سوی خزر و سپاه چهارمین را از میان این دو. سپاهیان از هر کران بر توران زمین تاختند و آن را به ویرانی کشیدند. به ویژه گودرز که بسیار بکشت و ویران کرد و به اسیری گرفت. کیخسرو به خویشتن خویش در پی گودرز روان گردید و بدو رسید و دید که او گروهی بس انبوه از کسان افراسیاب را کشته و در کشتن ایشان از اندازه درگذشته است. او را دید که پانصد و شصت و چند هزار تن را کشته، سی هزار تن را به اسیری گرفته و دارایی و زر و گوهر و همه گونه ساز و برگ زندگی، بیرون از شمار و اندازه چپاول کرده است. گودرز کشتگان سپاه افراسیاب و ترخانان^۱ وی را بر کیخسرو عرضه داشت و از این رو در دید پادشاه بسی بزرگ شد و پادشاه از او سپاسگزاری کرد و اصفهان و جرجان را بدو بخشید. نامه ها از لشکریان وی که از جاهای پیش گفته به ژرفای توران زمین رخنه کرده بودند، بدو رسید و او را از کشتار کردن و تاراج کردن و ویران کردن آگاه ساخت و گزارش داد که لشکرهاى افراسیاب را یکی پس از دیگری درهم شکسته اند. او برای ایشان نامه نوشت که همچنان در پیکار بکوشند و سپس در جایی که نام برد، بدو پیوندند. چون برای افراسیاب آگاهی رسید که چه بسیار از کسان و

۱. ترخان (طرخان): واژه ای ترکی-منغولی است و به معنی شاهزاده ترک و مغول یا فرد بزرگی است که از برخی امتیازهای ارثی از آن میان بخشودگی از باژ و باژانه برخوردار بود و هر زمان که می خواست، می توانست به نزد پادشاه برود. برخی از کاهنان نیز بدین پایگاه می رسیدند.

ترخانان و سپاهیان او کشته شدند، این کار سخت بر او گران آمد و او سرآسیمه گشت. از پسرانش به جز شیده کسی بر جای نمانده بود که او را با سپاهی روانه رزم کیخسرو کرد. شیده روانه جنگت او شد و میان دو سپاه نبردی سخت درگرفت که چهار روز به درازا کشید. ترکان شکست خوردند و ایرانیان در پی ایشان افتادند و بسیاری را کشتند و به اسیری گرفتند و به پسر افراسیاب رسیدند و او را نیز بکشتند. افراسیاب از این کار آگاه شد و گزارش کشته شدن پسرش بشنید. پس با سپاهییانی که در نزد وی بودند، روانه گشت و با کیخسرو دیدار کرد و جنگی سخت درگرفت که هرگز مانند آن شنیده نشده بود. کار به سختی گرایید و افراسیاب شکست خورد و کشتگان ترك بسیار شدند چنانکه يك صدهزار تن از ایشان در خاک و خون تپیدند. کیخسرو در جستن افراسیاب کوشش کرد و او شهر. به شهر می‌گریخت تا به آذربایجان رسید و در آنجا پنهان گردید. او را باز یافتند و به نزد کیخسرو آوردند. چون در نزد او حاضر آمد، او را از کشتن ناجوانمردانه پدرش پرسید ولی افراسیاب هیچ‌پوزش یا بهانه‌ای نداشت. کیخسرو فرمود که او را بکشند؛ پس او را به همان سان که سیاوخش سر بریده شده بود، سر بریدند. سپس کیخسرو پیروزمند و کامیاب و شادمان از آذربایجان بازگشت.

چون افراسیاب کشته شد، ترکان پس از او برادرش کی‌سواسف را به پادشاهی برداشتند و چون او درگذشت، پسرش گرزاسف را به گاه برآوردند و او مردی سخت ستمکار و گردن‌کش بود.

چون کیخسرو از خونخواهی پدر پیرداخت و بر اورنگ پادشاهی استوار گشت، دل از این جهان برید و پادشاهی را رها ساخت و به پارسایی گرایید. کسان و یارانش بسیار کوشیدند که او را دیگر باره به تخت پادشاهی بازآورند ولی او نپذیرفت. به او گفتند: کسی را پس از خود به پادشاهی برنشان. او لهراسب (بهراسب) را جانشین خود ساخت. پس از آن کیخسرو از ایشان جدا گشت و پنهان شد و

کس ندانست بر سر وی چه آمد و کی درگذشت. برخی دیگر این داستان را به گونه‌ای دیگر بازگفته‌اند. روزگار پادشاهی او شصت سال بود و پس از او لهراسب به پادشاهی رسید.

سرگذشت بنی اسرائیل پس از سلیمان

گویند: پس از سلیمان پسرش رحبعم (رحبعام) بن سلیمان پادشاه بنی اسرائیل شد. مدت پادشاهی او هفده سال بود. پس از رحبعم پادشاهی و فرمانروایی در میان فرزندان اسرائیل پراکنده گشت چه در این هنگام ایبا بن رحبعم بر تیره بنیامین و یهودا (نه دیگر تیره‌ها) پادشاه گشت و دیگر تیره‌ها یور بعم بن ایبا برده سلیمان را بر خود پادشاه کردند و این به سبب قربانی بود که جراده همسر سلیمان - به گمان ایشان - در خانه وی پیشکش بت ساخته بود. از این رو، خدا او را بیم داد که پادشاهی را از برخی از فرزندانش بازگیرد. ایبا بن رحبعم سه سال فرمان راند. سپس اسا بن ایبا بر آن دو تیره‌ای فرمان راند که پدرش بر ایشان فرمان می‌راند. وی چهل و یک سال پادشاهی کرد. او مردی نیکوکار و لنگک بود.

بیمکار اسابن ایبا با رزح فرمانروای هند

گویند: اسابن ایبا مردی نیکوکار بود. پدرش بت پرست گشته و مردم را به پرستش بتان خوانده بود. چون پسرش اسا به پادشاهی رسید، آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: همانا کفر و پیروانش از میان رفتند و ایمان و پیروانش زنده ماندند. هیچ کافری در میان بنی اسرائیل سر بر ندارد مگر اینکه او را بکشیم. اگر توفان سراسر گیتی را گرفت و مردم آن را به آب خفه کرد، اگر زمین روستاها را در خود فرو برد و اگر سنگ و آتش از آسمان فروبارید، همه اینها

تنها پیامد فروهستن فرمان خداوند و روی آوردن به نافرمانی او بود. او در این کار سختگیری بسیار کرد.

در این هنگام برخی از بت‌پرستان و گناهکاران به نزد مادر پادشاه آمدند و این زن بت می‌پرستید. آنان شکایت به نزد او بردند و گله آغازیدند. مادر به نزد پسر خود آمد و او را نکوهش بسیار کرد و از خواست که دست از آن کارها بردارد. او به سخن مادر گوش نداد بلکه او را بر بت‌پرستی بیم داد و بیزاری خود را از او آشکار ساخت. در این‌زمان مردمان از او نومید شدند و کسانی که از او می‌ترسیدند، از وی جدا شدند و رو به سوی هندوستان آوردند.

در هند پادشاهی بود که او را رزح (روح) می‌گفتند. او مردی سخت‌گردن‌کش و بیدادگر بود و فرمانی استوار داشت و بیشینه آن پهنه از او فرمان می‌بردند. وی مردم را به پرستش خود می‌خواند. آن گروه از بنی‌اسرائیل به نزد او رفتند و از پادشاه خود شکایت کردند و سرزمین خود را برای او ستودند که بسی پهناور است و مردمی بسیار و لشکریانی اندک دارد و فرمانروایی آن سست و ناتوان است. آنان او را به گرفتن شام آزمند ساختند.

او جاسوسان روانه ساخت که گزارش‌های آن سرزمین به نزد وی آوردند. چون از خبر یقین حاصل کرد، سپاهیان گرد آورد و از راه دریا روانه شام گشت. بنی‌اسرائیل به او گفتند: اسا را دوستی است که او را یاری می‌کند و کمک می‌رساند. رزح گفت: اسا و دوستش کجا تاب سپاهیان و لشکریان مرا دارند!

گزارش به اسا رسید. او به درگاه خدای بزرگ روی آورد و لابه کرد و سستی و ناتوانی خود را در برابر هندی آشکار ساخت و از خدا خواست که به او یاری رساند. خدا او را پاسخ گفت و در خواب چنین به وی فرمانمود: من چنان تاب و توانی از نیروی خویش در برابر رزح هندی و سپاهیان‌ش نشان دهم که گزند ایشان از تو بگردانم و دارایی‌های ایشان به غنیمت به تو دهم تا دشمنان تو بدانند که یار دوست تو سرکوب نگردد و سپاهیان‌ش به شکست گرفتار نیایند.

سپس رزح روانه گشت و در دریاکنار لنگر انداخت و به سوی

بیت المقدس رفت. چون به دو کامواره از آن رسید، سپاهیانش را در هر سو گسیل داشت که آن سرزمین از ایشان مالا مال گشت و دل‌های بنی‌اسرائیل از بیم و هراس انباشته شد. اسا جاسوسان روانه ساخت که به نزد او بازآمدند و به او گزارش دادند که لشکریان رزح چنان فراوانند که تاکنون کسی مانند آن را نشنیده است. بنی‌اسرائیل این گزارش‌ها را شنیدند و شیون و فریاد برآوردند و گریستند و یکدیگر را بدرود گفتند و آهنگ آن کردند که به سوی رزح روند و خود را بدو سپارند و فرمانبر او گردند. پادشاه‌شان به ایشان گفت: پروردگار من مرا نوید یاری و پیروزی داده است و نوید او هرگز نادرست از کار درنیاید. برگردید و به درگاه خدا شیون و لابه کنید. آنان همگی بازگشتند و به نیایش و لابه در درگاه پرداختند. پس گمان بردند که خدا چنین به آن پادشاه وحی فرمود: ای اسا، دوست هرگز دوست خود را تنها نگذارد و من گزند دشمنانت را از تو دور می‌سازم زیرا هرکس کارهای خود را به من سپارد زبون و خوار نگردد و کسی که از من نیرو گیرد، به سستی نگراید. تو در هنگام گشایش به یاد من بودی و اینک من در هنگام سختی تو را تنها نگذارم. اینک من فرشتگان شکنجه‌گر خود را روانه سازم تا دشمنانم را نابود کنند. پادشاه از این وحی شاد شد و بنی‌اسرائیل را آگاه ساخت. گرویدگان مژده یافتند و شاد شدند و دورویان او را دروغگو خواندند.

خدا او را فرمود که با سپاهیان خود به جنگ رزح و لشکریانش بیرون رود. او با گروهی اندک بیرون رفت و آنان بر بلندایی از زمین برآمدند و لشکریان گشن رزح را همی نگریستند. چون رزح ایشان را بدید، خوار و خردشان شمرد و گفت: من از کشورم به در آمدم و سپاهیانم را گرد آوردم و دارایی‌هایم را هزینه کردم تا با این گروه اندک دیدار کنم! او آن گروه از بنی‌اسرائیل را که آهنگ او کرده بودند، همراه جاسوسانی که روانه ساخته بود تا کار را بیازمایند، فراخواند و گفت: شما به من دروغ‌گفتید و گزارش دادید که شمار بنی‌اسرائیل فراوان است. سپس فرمان داد که ایشان را بکشتند. وی برای اسا پیام فرستاد که: دوست تو کجاست تا تو را

یاری دهد و از گزند من وارهاند؟ اسا پاسخ داد: ای بدبخت، تو نمی‌دانی چه می‌گویی. آیا می‌خواهی با نیروی خود بر خدا چیره گردی یا با شمار اندک خویش در برابر فرشتگان بی‌شمار خدا فزونی جویی؟ او در اینجا با من است. کسی که خدا با او باشد، شکست نیابد و تو به‌زودی خواهی دید که چه بر سرت آید.

رزح از گفته او برآشفته و سپاهیان خود را بیاراست و رو به جنگ اسرا آورد. تیراندازان را فرمود که لشکریان اسرا را تیرباران کنند. خدا فرشتگان را به یاری بنی‌اسرائیل فرستاد که یکایک تیرها را برگرفتند و به سوی هندیان پرتاب کردند. هر تیری یک مرد را بکشت و تیراندازان همه بر خاک نابودی افتادند. بنی‌اسرائیل فریاد به نیایش و ستایش خدا برآوردند. سپس فرشتگان در برابر هندیان پدیدار شدند و چون رزح ایشان را بدید، خدا در دل او هراس افکند و او سرآسیمه گشت و به سپاهیان خود فرمان تازش بر ایشان بداد. آنان چنین کردند ولی فرشتگان یکایک را بگرفتند و بر زمین افکندند و جز رزح و بردگان و زنان او کسی بر جای نماند. چون چنان دید، رو به گریز آورد و گفت: دوست اسرا مرا نابود کرد.

هنگامی که اسرا او را گریزان دید، گفت: بار خدایا، اگر تو او را نابود نکنی، جان‌نشینش را به جنگ ما گسیل خواهد ساخت. رزح و یاران و کسانش به دریا رسیدند و سوار کشتی شدند. چون کشتی روانه شد، خدا بادی فرستاد که ایشان را همگی به کام نابودی افکند.

پس از اسرا پسرش سافاط برای بیست و پنج سال پادشاهی کرد و سپس نابود شد. پس از او عزلیا دختر عمرم برادر اخزیا به پادشاهی رسید. او همه شاهزادگان بنی‌اسرائیل را بکشت و از ایشان جز یواش بن اخزیا پسر پسر خود را به‌جای نگذاشت زیرا این یکی را از او پنهان کردند. سپس یواش و دوستانش او را بکشتند. او هفت سال پادشاهی کرد. آنگاه یواش برای چهل سال به پادشاهی نشست و در پایان به دست یاران‌ش کشته شد. او بود که مادر بزرگ خود را کشته بود. پس از وی عوزیا بن امصیا بن یواش پادشاه شد و